

از سری داستانهای سیمرغ



لیلا نیلوفر آبی

شکوفه تقی

نشر اشراقیه



لیلا نیلوفر آبی

نوشته شکوفه تقی

نقاشی از محمود سمندریان



شیراز اشراقیه تهران - خیابان امیرکبیر - پلاک ۲۴۳ - طبقه اول تلفن: ۳۱۳۷۶۱





از سری داستانهای سیمرغ



لیلا نیلوفر آبی

از سری داستانهای سیمرغ

لیلا نیلوفر آبی

گروه سنی دوه

نوشته شکوفه تقی

نقاشی از محمود سمندریان



نشر اشراقیه

پاییز ۱۳۶۸



نشر اشراقیه تهران — خیابان امیرکبیر — پلاک ۲۴۳ — طبقه اول تلفن: ۳۱۳۷۹۱

لیلا نیلوفر آبی

نوشته: شکوفه تقی

ناشر: اشراقیه با همکاری انتشارات قلم

نقاشی: آتلیه نگین — محمود سمندریان

حروفچینی: زمانی، لیتوگرافی: چهاررنگ

چاپ چلنگری

تیراژ: ۴۰۰۰

چاپ اول: پاییز ۱۳۶۸

فهرست

صفحه	عنوان
۵	۱- عمونوروز
۱۵	۲- مدرسه
۱۷	۳- روز اول مهر
۲۳	۴- درد دل با نارنج
۲۷	۵- گل سرخ
۴۱	۶- ماجرای آقا پلنگه
۵۳	۷- سرنوشت آقا پلنگه
۵۷	۸- راز خانم معلم
۶۳	۹- داستان دختر مونقره‌ای
۶۹	۱۰- هدیه گل سرخ
۷۵	۱۱- مادر بزرگ
۸۷	۱۲- خواب لیلا
۹۵	۱۳- زمستان و عمه هر دو آمدند
۱۰۳	۱۴- شاهزاده بدنبال پدر

- ۱۱۱ - ۱۵ - خبر خوش
- ۱۱۷ - ۱۶ - قول پدر بزرگ
- ۱۲۳ - ۱۷ - فرودگاه
- ۱۲۷ - ۱۸ - فریاد زدم: بهار آمده
- ۱۳۳ - ۱۹ - بیمای لیلا
- ۱۳۹ - ۲۰ - سفر امین
- ۱۴۳ - ۲۱ - موسیقی آسمانی
- ۱۴۹ - ۲۲ - خدا حافظی
- ۱۵۳ - ۲۳ - خانه پدر بزرگ
- ۱۶۹ - ۲۴ - خاله
- ۱۷۹ - ۲۵ - پیرمرد و شاهزاده یحیی
- ۱۸۹ - ۲۶ - دوباره بهار آمد - غنچه هفتم باز شد



عمو نوروز

با نسیم ملایمی که به صورتم خورد بیدار شدم؛ اتاق از
عطر بهار نارنج آکنده بود؛ آفتاب صبح با گرمای دلنشینی از
پنجره‌های کوچک و رنگارنگ اتاق می‌گذشت و به دست و
صورتم می‌تابید، با خوشی نفس عمیقی کشیدم و باقی لحافی
را که رضا داشت دور خود می‌پیچید، با پا پس زدم.
لکه‌های رنگارنگ نور که از شیشه‌های رنگی اتاق
می‌گذشتند، روی گچ‌بریهای سقف بازی شیرینی را آغاز
کرده بودند. با تحسین به این جادوگرهای کوچولو نگاه
می‌کردم، که مادرم با سینی استکان نعلبکی وارد شد. ظرفها
جلینگ‌جلینگ صدا کردند و مامان در حالیکه آنها را زیر
شیر سماور می‌گذاشت، با صدای گرم و دلپذیری گفت:
«عمو یادگار خوابی یا بیدار». مامان هر وقت سر حال بود
ما را این جور صدای می‌کرد و ما در جواب می‌گفتیم:

«بیدار بیدار.» بی آنکه جواب مادرم را بدهم، پلکهایم را بیشتر بهم فشردم و مثل رضا خودم را به خواب زدم. امین، داداش بزرگم، با نان داغ از راه رسید و مادرم دوباره صدا کرد: «آهای تنبل های کوچولو بیدار شوید... اگر عمو نوروز بیاد ببیند شماها هنوز خوابید، عیدیتان را می دهد به بچه های دیگر.»

با خودم فکر کردم؛ اما این عمو نوروز هم عجب آدم مهمی است، مادرم چندین و چند روز است که انتظارش را می کشد، حتی از بابام هم خیلی خیلی مهمتر است، این را از در و دیوارها که رنگ خورده، شیشه ها که برق می زند و لباس خوشگلی که مامانم پوشیده، می شود فهمید.

هنوز عطر نان داغ دلم را مالش می داد که خواهر و برادرهایم یکی یکی آمدند و دور سفره نشستند.

مامان با خوش خلقی با خواهر و برادرهایم حرف می زد. می خواستم بلند شوم که رضا غلتی زد و با صدای خواب آلودی گفت: «مامان عید شده...؟»: مامان با محبت جواب داد: «نه مادر جان، تا دیر نشده بلند شو... لیلان جان، مادر، پاشو.» برای اینکه مادرم بیشتر نازم را بکشد، خودم را بخواب زدم. طولی نکشید که مادر آمد، رو برویم نشست— این را از سایه ای که روی صورتم افتاد فهمیدم— دزدکی پلکهایم را باز کردم. او به آرامی پایم را تکان می داد و من با عشق صورت زیبا و مهربانش را که در آفتاب برق می زد،

تماشا می‌کردم.

— «ای شیطون تو بیداری؟!»

فوراً چشمهایم را بهم فشردم. مادر از ته دل خنده‌ای کرد و گفت: «ای حقه‌باز کوچولو، سر مامانت را کلاه می‌گذاری.»

همینطور که داشتم از غلغلکهای مامان پیچ و تاب می‌خوردم، از جا برخاستم و با خودم گفتم: «چقدر خوب بود عمونوروز هر روز می‌آمد.»

رضا و من لباسهای عیدمان را پوشیده بودیم و دوربر سفره هفت‌سین می‌پلکیدم و یواشکی به خوراکیها ناخنک می‌زدیم، مامان برای اینکه دست به سرمان کرده باشد، دو تا آب نبات بزرگ از سفره برداشت به ما داد و سفارش کرد، آنها را تا رسیدن عمونوروز نخوریم.

هر دو، پشت در اتاق به انتظار عمونوروز ایستاده بودیم و درباره آنچه که او برایمان خواهد آورد، حرف می‌زدیم که رضا یواشکی یک لیس به آب نباتش زد، یک لیس دیگر... بعد کروچ کروچ به سرعت باد و برق همه آب نبات را جوید و پایین داد. داشتم با تعجب، حتی با سرزنش به او که فکر می‌کرد خیلی بزرگ شده، بنابراین به حرف هیچکس گوش نمی‌داد، خیره خیره نگاه می‌کردم که در یک چشم بهم زدن آب نبات مرا قاپید و به حیاط پرید و فریاد زد: «اگر

آب نبات می‌خوای، باید دنبالم بیایی.»
جیغ و ویغ کنان سر به دنبالش گذاشتم.

او با فاصله می‌دوید و من با همه زورم نفس زنان عقبش روان بودم و داد می‌زدم: «آب نباتم را بده»، رضا سر هر پیچ می‌ایستاد یک لیس به آب نبات می‌زد و با صدای کلفتی می‌گفت:

پسرها شیرند مثل شمشیرند دخترها موشند مثل خرگوشند
در آخرین لحظه درست موقعی که دستم به پشت کتش رسید، آب نبات را انداخت توی دهنش، ذوق زده دستهایش را بهم کوفت و خواند:

گرچه زن عموم شد آب نباته تموم شد.

چند لحظه هاج و واج نگاهش کردم و یکدفعه بووووووووو از گریه منفجر شدم. مخصوصاً طوری آه و ناله راه انداخته بودم که همه خبردار بشوند و بیایند پدر رضای شکمو را درآورند.

بابام از توی اطاقش غرید: «آن کیسه دوباره زرزر می‌کند...»

فوراً صدایم را بریدم، صورت و دماغم را با دامن لباسم پاک کردم و با قدم آهسته، به سمت درخت نارنج که با مهربانی سر شاخه‌هایش را برایم تکان می‌داد، رفتم.

من پرسیدم: «می‌گذاری بیایم توی شاخه‌هایت قایم

بشوم؟»

درخت گفت: «آخر تو یک خورده کوچولویی، هنوز نمی‌توانی بالا بیایی!»

من گفتم: «تو فکر می‌کنی بتوانم از عمونوروز دو تا بال عیدی بگیرم؟»

درخت گفت: «آره! چرا که نه!»

من گفتم: «آنوقت آن قدر بالا می‌روم تا به آسمان برسیم... راستی فکر می‌کنی عمونوروز کی می‌آید؟»

درخت گفت: «دیگر باید پیدایش بشود، منم منتظرش هستم.»

کنار لبه بلند باغچه، درست پهلوی درخت نارنج، روی زمین دراز کشیدم، دستهایم را زیر سرم گذاشتم و منتظر عمونوروز شدم.

آسمان بلند و آبی بود، اما هر چه تماشایش می‌کردم نزدیک‌تر می‌شد، یک ابر نقره‌ای تو شاخه‌های درخت نارنج گیر کرده بود. دستهایم را دراز کردم تا نجاتش بدهم، تا ابر پرنده پیرید آهنگ عجیب و غریبی گوشم را پر کرد. فکر کردم، امین بخیال اینکه بابا از خانه بیرون رفته، سازش را دوباره کوک کرده است. بیشتر گوش دادم... صدا از اتاق امین نبود، انگار زمین آواز می‌خواند! اما نه؛ تنها زمین نبود! صدا از آسمان، پشت بام، باغچه و حوض بود، گویا همه باهم آواز می‌خواندند! ابرهای نقره‌ای که تا قبل از آن جدا جدا می‌پریدند، حالا نوک بالهایشان را بهم داده بودند و با



این آهنگ می رقصیدند!

دلم می خواست امین را صدا کنم تا او هم این آهنگ را بشنود...

لالایی خانوم کجایی؟! ... فوراً صدایش را شناختم، بزحمت چشمهایم را باز کردم؛ موسیقی تمام شده بود و از نوک شاخه های نارنج چک چک آب روی صورتم می چکید، با خودم گفتم: «هیچ نمی دانستم درختها هم گریه می کنند!» و احساس کردم، درخت پیر را خیلی بیشتر از سابق دوست دارم.

امین تو حیاط دنبالم می گشت و برایم از آن شعرهای قایم موشک بازی می خواند:

لالایی بلا هوهو
لالایی خانوم کجایی
قایم شده پشت کو
باید با من بیایی

سعی کردم تکانی به زبانم بدهم، اما بی فایده بود، چشمهایم می دید، گوشهایم می شنید، اما همه تنم خواب بود. برادرم دیگر ساکت شده بود، اما از قدمهایم معلوم بود که نگران شده... «لیلا... چی شده؟!» امین وحشت زده فریاد زد! و من را که مثل سنگ به زمین چسبیده بودم از جا کند.

با سختی گفتم: «همه... داشتند... آواز...» و قبل از اینکه بتوانم حرفم را تمام کنم، سرم روی گردنش افتاد و

خوابم برد.

* * *

بوی ناهار که به دماغم خورد بیدار شدم؛ رضا که معلوم بود مدت‌هاست بالای سرم نشسته، ذوق کنان گفت: «بیدار شد.»

بابام گفت: «بیا بچه سر سفره، غذایت یخ کرد.» رضا در گوشم زمزمه کرد: «لیلا بجان مامان، دیگر آب نبات را نمی‌خورم... قول مردانه می‌دهم... خوب؟»

* * *

عصر میهمان داشتیم، فکر می‌کنم خیلی هم مهم بود، از مامانم پرسیدم که عمو نوروز می‌خواهد بیاید؟ مادر ظرف شیرینی را مرتب کرد و جواب داد: «نه مامان، آن موقع که باران گرفت عمو نوروز آمد!»

«پس چرا من هیچ کدام را ندیدم...؟!»

امین، قبل از اینکه مادرم جوابی بدهد، وارد شد و مادر با لحن پرالتماسی گفت: «امین جان، مادر، خیر ببینی، این دو تا را بردار ببری یک جایی، من به کارهایم برسم!» منظورش رضا و من بود.

کوچه‌ها خلوت بود، مثل اینکه همه بچه‌ها رفته بودند عید دیدنی، رفتیم پارک و برای اولین بار هر چقدر دلمان خواست سرسره، تاب، چرخ و فلک سوار شدیم و آخر سر

خسته و خوشحال یک نیمکت خشک پیدا کردیم و سرگرم خوردن ذرت داغ شدیم.

امین که بین ما دو تا نشسته بود، رو به رضا گفت: «بگوبینم، به لیلا که امروز یکسال بزرگتر شده، چی می‌خواهی هدیه بدهی؟»

رضا، از آن طرفِ امین رو به من خم شد، نگاه پر تکبری به سر تا پایم انداخت و گفت: «ولی هنوز هم یک بچه کوچولوست، هر چه باشد من ازش خیلی خیلی بزرگترم؛ همه بچه‌ها را می‌زنم لیلا هم اگر به من سلام نکند، می‌زنمش.» و برای اینکه بزرگیش را بیشتر به رخم بکشد، در یک چشم بهم زدن، پاکت ذرت را از دستم قاپید و بالای نیمکت پرید و مثل تارزان فریاد زد هاهاهاهاهاها.

امین دست رضا را گرفت پایین کشید و گفت: «اگر بزرگ شدی پس چرا زورت به خواهر کوچکت‌تر رسیده؟! مردهای واقعی به کوچکت‌رها محبت می‌کنند، مواظبشان هستند!»

رضا که همیشه زود رضایت می‌داد، با سر و روی شرمنده از نیمکت پایین آمد و بی‌آنکه به صورتم نگاه کند، پاکت را پس داد.

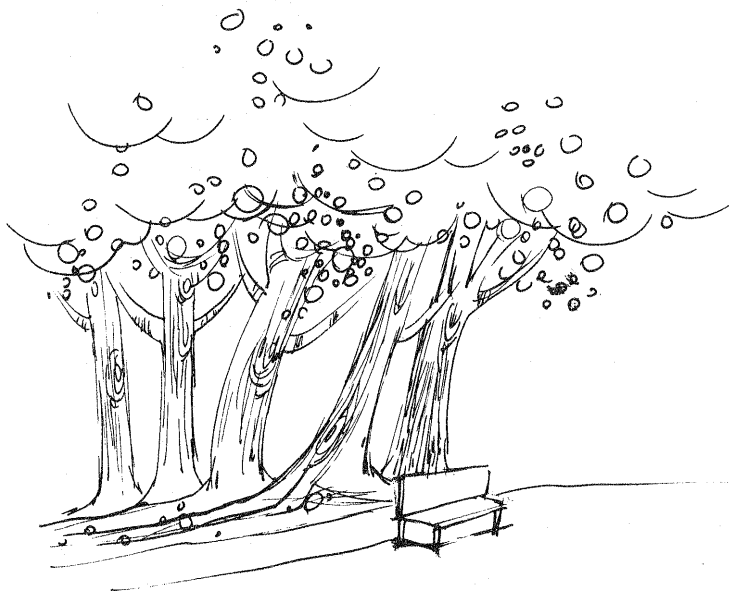
داشتیم از در پارک بیرون می‌آمدیم که رضا، عین بابا دستش را زد پشتش و وانمود کرد، مشغول خواندن اعلامیه‌ای است که جلوی در پارک نصب کرده‌اند. امین به شوخی

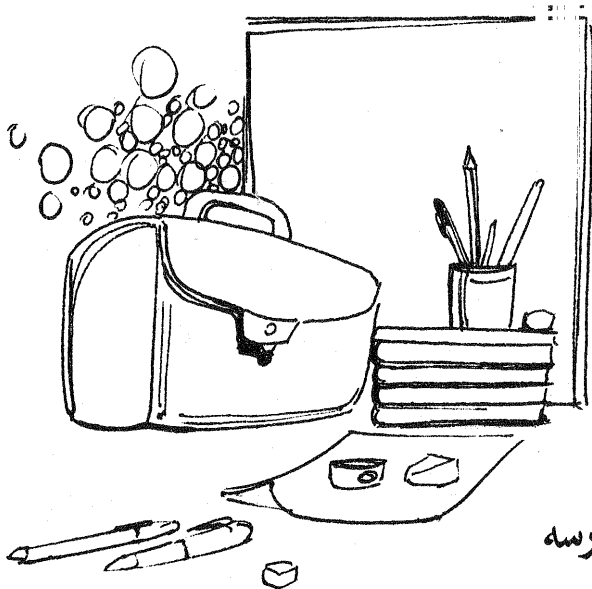
پرسید: «آقا رضا چی نوشته؟»

رضا با جدیت جواب داد: «نوشته، از آوردن بچه‌های سه ساله به پارک ممنوع بوده شود.»

امین از ته دل خندید، منم خندیدم و قلباً اعتراف کردم که رضا با این سوادى که دارد واقعاً از من بزرگتر است؛ اما برای اینکه بهش سلام نکنم، پاهایم را بلند کردم و گفتم
من ده سالمه!»

و تو دلم افسوس خوردم «فقط حیف که سواد ندارم.»





مدرسه

یکی از آن روزهای داغ تابستان، لباس صورتی بالا تنه کوتاهم را که بنظرم بهترین لباس دنیا می‌آمد، پوشیدم، جوراب شلواری سفیدم را به هر زحمتی بود، به پایم کشیدم. صبح اول صبح، دست در دست مادرم، از خانه بیرون زدم.

رضا شرط بسته بود که هیچ جا اسمم را نمی‌نویسند. دل تو دلم نبود، اگر حرفش درست از آب درمی‌آمد شرط را می‌باختم، آن وقت باید هر روز بهش سلام می‌کردم!

مادرم دیگر حوصله‌اش سر رفته بود، هر جا می‌رفتیم نگاهی به شناسنامه‌ام می‌انداختند و می‌گفتند: «فایده‌ ندارد، سنش کم است.»

با سر و روی گرفته و دمغ، پاکشان دنبال مادرم می‌رفتم و با حسرت به بچه‌های گنده‌ای که از کنارم رد می‌شدند نگاه می‌کردم و در دلم می‌گفتم: «آخ اگر دهسالم بود...!»

که به یک مدرسه نسبتاً کوچک و جمع و جور رسیدیم.
 مامانم با بی حوصلگی گفت: «ببین بچه جان! این
 هفتمین مدرسه است! اگر اسمت را ننویسند، باید برگردیم
 خانه و تا سال دیگر مدرسه رفتن را فراموش کنی!»
 یک صدای کوچولویی تو دلم گفت: «می نویسند» و
 من تکرار کردم: «می نویسند.»

پشت میز، یک خانم چاق و عینکی نشسته بود که
 موهایش مثل موهای عروسک دختر خاله ام زرد و فرفری بود.
 همین طور که داشت استکان چایی را سرمی کشید، نظری به
 شناسنامه ام انداخت و گفت: فایده...

دویدم جلوی میزش. خودم را از لبه بلند آن بالا کشیدم
 و با هیجان، حتی اندکی غرور، خانم مدیر را که با
 کنجکاوی و خنده بطرفم خم شده بود، مخاطب قرار دادم:
 «خانم، ببینید چقدر گنده شده ام! تازه سواد هم دارم!»

خانم مدیر غش غش خندید و به من که بطور خنده داری
 از لبه میز آویزان شده بودم گفت: «بیا این طرف بینمت»
 و مامان، بالحنی که معلوم بود به من افتخار می کند، گفت:
 «می توانید امتحانش کنید!»



روز اول مهر

روز اول مهر، از کله سحر دست و رو شسته، روپوش پوشیده، حتی کیف بدست، روی رختخوابم نشسته بودم و چنان احساس بزرگی بهم دست داده بود که یادم رفت به بابام سلام کنم! بابام، با لحنی که نه خشونتش معلوم بود و نه محبتش، گفت: «نگاه کن چه بادی کرده!»

البته که منظورش را فهمیدم، برای همین عوض یکی، دو تا سلام بطرفش شلیک کردم و برای اینکه بور نشوم، بخودم گفتم: «ولش کن، اصلاً بابام همین جور است» و هزار بار خدا را شکر کردم که رضا هنوز خواب بود و حرف بابام را نشنید.

وقتی می‌خواستم از خانه بیرون بیایم، مادرم داشت به برادرم «نوید» که فقط چند ماهش بود شیر می‌داد، بقیه خواهر و برادرهایم هم خیلی زودتر رفته بودند، برای همین

رضا که خودش داشت کفشهایش را لنگه به لنگه می پوشید، خطاب به من گفت «اوو بچه! صبر کن کارم تمام شود، خودم می رسانمت.»

— «او هوکی، اولاً بچه نیستم! دوماً خودم تا حالا، چهار دفعه تا دم مدرسه رفته ام.»

* * *

داشتم از عرض خیابان باریکی که حدفاصل کوچه ما با مدرسه بود رد می شدم، چشمم به پسر کوچولویی افتاد که با وحشت این طرف و آن طرف را نگاه می کرد، با اصرار دستش را چسبیدم تا از خیابان ردش کنم، اما از آنجایی که پسر بچه ها مثل هم هستند، بزور دستش را بیرون کشید و گفت: «ولم کن! من خودم از تو بزرگترم.»

دیدن مدرسه با آنهمه بچه غریبه، چنان وحشت زده ام کرده بود که اگر آن صدا کوچولو توی دلم نمی گفت: «برو تو» حتماً دو تا پا داشتم، دو پا هم قرض می کردم و پا به فرار می گذاشتم.

کنار دیوار، مثل یک موش کوچولو، نگران ایستاده بودم. دسته چمدان کوچک قرمزم را می چلاندم و با چشم، دنبال سوراخ سُمبهای برای قایم شدن می گشتم، که متوجه شدم، یک خانم قد بلند با کت سفید و بلوز آبی، بچه ها را پس و پیش می کند و یک راست بطرفم می آید؛ زود سرم را پایین انداختم و سفت گوشه دیوار ایستادم، این جور هیچکس

نمی‌توانست فکرم را از توی چشمهایم بخواند.

— «به به، چه خانمی، کلاس چندمی؟»

بزحمت جواب دادم: «(ا اول)» و اندکی عضلات دست

و پایم را شل کردم.

— «خانوم کوچولو! اسمت چیه؟ لیلا— شکوفه

— «به به، چه اسم قشنگی، سرت را بلند کن، چشمهای

قشنگت را ببینم.»

و درست همان موقع بود که مهربان‌ترین چشمهای دنیا

را در برابرم دیدم. ناگهان! یاد قصه‌ای افتادم که امین در

طول تابستان برایمان تعریف می‌کرد. ذوق زده، دستهایم را

بهم کوفتم و از ته دل فریاد زدم: «سلام» و تودلم گفتم:

«خودش است، خود خودش است، آنوقت رضا را بگو که

می‌گوید همه این حرفها دروغ است، آخ ایشالله همین الان

غیب هم بشود!»

هنوز این آرزو از دلم نگذشته بود که دیلینگ— دیلینگ

صدای زنگ مدرسه بلند شد و بچه‌ها، هیاهوکنان بطرف

جلوی ساختمان مدرسه، هجوم آوردند و مرا، مثل یک تکه

چوب که توی آب افتاده باشد، دنبال خود کشاندند. وقتی

توانستم دور و برم را ببینم که ته صف کلاس اول ایستاده

بودم و خانم چشم آبی، واقعاً غیب شده بود. دست‌هایم را

بهم مالیدم و با سر و روی جدی، به خودم گفتم: «ببین لیلا

خانم، این یک راز است! رضا که سهل است، برای گل

سرخ و درخت نارنج هم نباید تعریفش کنی!»

— «اووی بچه، مگر خوابی؟! جُنُب بُخور!»

هراسان از جا پریدم، خانم ناظم، با بوق گنده اش، روی پله ایستاده بود و با چشمهای گردش، زُل زُل نگاهم می کرد. دوان دوان، خودم را به آخرین نفر رساندم و با دلخوری، توی کلاسم چپیدم.

بچه ها، همه جاها را پر کرده بودند، با درماندگی، این ور و آن ور را نگاه می کردم که یکی جیغ کشید: «دختر، دختر، بیا اینجا!» او ته کلاس ایستاده بود.

کُنَج دیوار کِز کرده و نشسته بودم و به بچه ها که بنظرم می رسید همه بزرگتر از من باشند، نگاه می کردم؛ متوجه شدم! دختر بغل دستی ام، یک سرو گردن از همه آنها درازتر است؛ با غبطه حتی کمی ترس، پرسیدم: «داداشت به تو سلام می کند.؟»

او بدون معطلی جواب داد: «بعله، پس چی!»

— «منهم باید به تو سلام کنم؟»

یک فکری کرد و گفت: «معلومه!»

با افسوس، دستم را زیر چانه ام زدم و فکر کردم «مدرسه خیلی هم بدرد نمی خورد، منکه سواد دارم، ولش کن، دیگر از فردا نمی آیم.»

بچه ها تو سرو کله هم می زدند و من تو فکر دهسالگیم بودم که یکدفعه چشمم به خانم چشم آبی افتاد، او دوباره

ظاهر شده بود! از جایم پریدم و فریاد زدم: «من اینجا هستم.» اما او چطور می‌توانست وسط آنهمه بچه، مرا ببیند؟! تازه، معلوم بود که همه را هم دوست دارد، با چه محبت و حوصله‌ای بچه‌ها را یکی، یکی می‌نشاند و آنها دوباره بلند می‌شدند و جلوی من دیوار درست می‌کردند. در یک آن که با ناامیدی آرزو کردم «ای خدا کاشکی زرافه بودم» خانم چشم آبی به ته کلاس رسید، و با همان لبخند پُر مهر، حتی با کمی تعجب، گفت: «لیلا — شکوفه.»

نفس راحتی کشیدم و سر جایم نشستم. احساس کردم، یک چیز خیلی گرمی از توی قلبم بیرون آمد و همه وجودم را پر کرد.

* * *

خانم معلم، از هر کس یک سوالی می‌کرد از من پرسید: «چه روزی بدنیا آمدم؟»

— «مامانمان می‌گوید روز اول بهار!»

— «آهان! پس برای همین، اسمت را شکوفه

گذاشته‌اند؟!»

— «نه خانوم، برای اینکه توی باغچه ما، یک درخت نارنج

خیلی خیلی قشنگ و پیری است، این درخت دهسال بود که

گل نمی‌داد، وقتی من بدنیا آمدم، یک دفعه پر از شکوفه

شد.»

یکی از بچه‌ها از جلوی کلاس گفت: «خانم، اجازه!

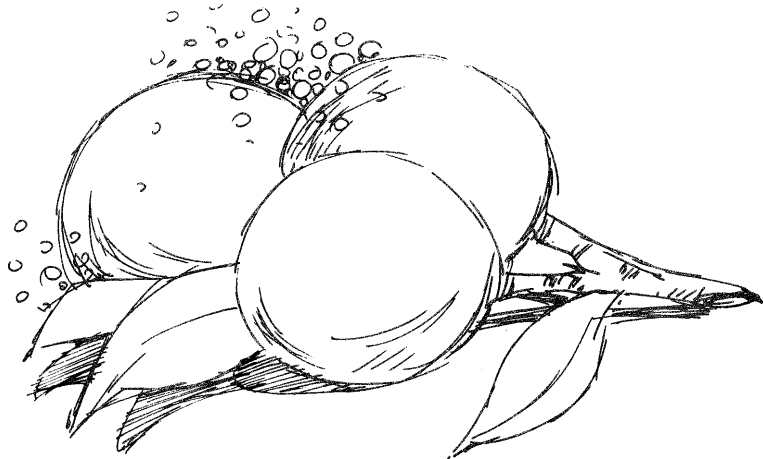
دروغ، تو که آن موقع چیزی نمی فهمیدی!»
 — «ولی همه دیده اند!»

خانم معلم پرسید: «چرا پس اسمت را لیلیا گذاشته اند؟»

— «برای اینکه اسم مادر بزرگمان لیلیا بود، تا ما بدنیا آمدیم، او مُرد!»

یک هو، بچه ها زدند زیر خنده، حتی خانم معلم هم خندید، منم غش غش خندیدم، آنقدر که اشک از چشمهایم سرازیر شد، اما نفهمیدم کجای حرفم خنده داشت.

وقتی زنگ آخر خورد، چمدانم را برداشتم و دنبال خانم معلم راه افتادم، با فاصله، دنبالش حرکت می کردم و فکر اینکه، تنها من می دانم او کیست و کجا زندگی می کند، قلبم را پر از غرور و هیجان می کرد. خانم، جلوی دفتر ایستاد؛ منم ایستادم. مدتی، این پا و آن پا کردم، تا دوباره ظاهر شد. اما، درست وقتی از پله ها سرازیر شد، دختر باریک و ظریفی که موهای بافته مشکی داشت، مثل برق بطرفش دوید، وقتی گفت: «سلام مامان»، مثل شمع وا رفتم. از مدرسه بیرون آمدم، آب دهانم را مثل یک لقمه گنده، با زحمت فرو دادم و با گردن کج، پاکشان به طرف خانه آمدم.



درد دل با نارنج

در سنگین و چوبی خانه‌ما، یا بقول پدرم «در قلعه» که معمولاً نیمه باز بود و فقط شبها، بعد از آمدن خودش، کلون می‌شد را با شانه هل دادم، و بی سر و صدا، به طرف درخت نارنج خزیدم. درخت پیر، درست مثل پدر بزرگم، همیشه برای شنیدن حرفهایم وقت داشت. وقتی گریه می‌کردم، مسخره‌ام نمی‌کرد و از همه مهمتر اینکه هیچ وقت به حرفهای جدیتم نمی‌خندید!

نارنج پیر پرسید: «چرا اخمهایت تو هم است؟» از سیر تا پیاز، همه اتفاقات را برایش تعریف کردم و آخر سر با تردید پرسیدم: «تو فکر می‌کنی، جنگلی که خانم معلم درش زندگی می‌کند، خیلی از اینجا دور باشد؟» یک دفعه درخت گنده، قه‌قه زد زیر خنده و همین طور که سرفه می‌کرد، دو سه بار گفت: «جنگل؟ هاهاهاه،

جنگل هه هه، جنگل هوهو!«

آنقدر از دستش دلخور شدم که حد و حساب نداشت، بحال قهر، پشتم را به او کردم و یواشکی اشکهایم را با نوک زبانم لیسیدم، درخت مهربان که طاقت نداشت دل کسی را بشکند، فوراً برایم یک نارنج کال انداخت که روی شانهم خورد و جلوی پایم به زمین افتاد، نارنج را برداشتم و دوباره باهم دوست شدیم.

در حالیکه، نارنج کوچولو را می فشردم، متفکرانه زمزمه کردم: «نارنج خودم؟» هر وقت، این جوری صدایش می کردم، خیلی خوشش می آمد و ادامه دادم: «یادت می آید پارسال، عاشق گل سرخ شده بودم، حالا فکر کنم، عاشق پری مهربان شده ام...» که قهقهه ناگهانی درخت نارنج، مثل بارانی از نارنجهای کال، بر سرم ریخت. با غیظ صورتم را درهم کشیدم، پایم را بزمین کوفتم و دستور دادم: «نخند!»
به تو می گویم، نخند!!«

«هوهو... هاها اوهو اوهاهاها...»

درخت نارنج، بعضی وقتها درست مثل بچه ها، جایی که نباید می خندید، آنقدر می خندید که سرفه اش می گرفت. وقتی، دیدم به حرفهایم گوش نمی دهد، عین بزرگترها، با سر و روی ترش، یک دستم را به کمرم گذاشتم و دست دیگرم را تهدید کنان، تکان دادم و گفتم: «حالا که به من می خندی، دیگر دوستت ندارم؛ دیگر باهات حرف نمی زنم،

صبر کن و بین!»

درخت نارنج، یکدفعه ساکت شد، منتظر بودم معذرت خواهی بکند، یا فقط یک لبخند کوچولو بزند، تا بپریم بغلش کنم و فریاد بزنم: «معلومه که خیلی دوستت دارم، تو بهترین درخت دنیایی!» اما، درخت نارنج که از تنهایی به اندازه زمستان می ترسید، برای اینکه نفهمم. چقدر دلش شکسته، سرش را بی اعتنا بالا گرفت و وانمود کرد، مشغول تماشای آسمان است. همین طور که دستم به کمرم بود، با غیظ، نگاهی به سر تا پای مغرورش انداختم و برای اینکه بیشتر دلش را بسوزانم، تهدید کردم: «دیگر برایت قصه نمی گویم، شعر هم نمی خوانم!» می خواستم، چیزهای دیگری هم بگویم که یکدفعه، بغض درخت پیر ترکید. بدم، بغلش کردم، و از ته دل اعتراف کردم: «معذرت می خواهم، من واقعاً دختر بدی هستم؛ گریه نکن، ترا خدا گریه نکن!» و خودم، مثل باران اشک می ریختم.







گل سرخ

انگور و دوغ و پسته
کلاغ سیاه نشسته
پاییز رسیده از سفر

آی قصه قصه قصه
روی درخت گردو
غار می زنه خبر خبر

مریم، خواهرم، از آن ور اتاق داد زد: «او بچه، این قدر حرف نزن، مگر نمی بینی دارم درس می خوانم!»
با اعتراض جواب دادم: «من!.. حرف... می زنم! دارم برای نوید، شعر می خوانم.»
— «تو واقعاً که خلی، فکر می کنی بچه این قدری، حرفهای ترا می فهمد؟!»
با تأکید جواب دادم: «بله که می فهمد، خوب هم می فهمید!»

— «هه هه هه! همانطور که درخت نارنج و گل سرخ و

گربه سیاهه و ابرهای آسمان می فهمند!» و بعد، به خیال اینکه چه حرفهای بامزه‌ای زده، هرهر زد زیر خنده، حالا نخند و کی بخند. داداش کوچولویم، محکم انگشتم را گرفته و ول نمی‌کرد، یواشی انگشتم را کشیدم، با لب و لوجه آویزان، از در اتاق بیرون آمدم و روی پله‌ای که راهرو را به حیاط وصل می‌کرد، نشستم.

نزدیک غروب بود، باد خنکی می‌وزید و برگهای زرد و سرخ را یکی یکی از شاخه جدا می‌کرد و روی حوض می‌ریخت؛ آب، موجهای کوچک برمی‌داشت و چین چین می‌شد؛ از اتاق، صدای گریه نوید شنیده می‌شد؛ مادرم، دوان دوان، خودش را به او رساند و با شکایت گفت: «تو که الان شیر خوردی!» و به مریم تشر زد: «مگر بچه غریبه است؟ چی می‌شود ساکتش کنی؟!»

— «به من چه درس دارم!»

— «فردا که جمعه است!»

* * *

داداشم، آرام شده بود؛ از خانه همسایه، صدای میومیوی بچه گربه‌ای می‌آمد؛ داشت مادرش را صدا می‌کرد. مثل بزرگترها، دستم را زدم زیر چانه‌ام و متفکرانه از خودم پرسیدم: «اگر حیوانها بقول مریم با هم حرف نمی‌زنند! پس، چه جوری منظور هم را می‌فهمند؟ تازه، اگر برای حرف زدن زبان لازم است، مامان، چه جوری فکر من را از

توی چشمهایم می‌خواند؟!» و خطاب به گل سرخ گفتم: «ای گل سرخ، اگر صدای من را می‌شنوی! لطفاً، یکی از آن غنچه‌های ریزت را باز کن.»

ناگهان، باد تندی وزیدن گرفت، شاخه‌های درختها را بهم زد؛ برگهای خشک را این‌ور و آن‌ور گرداند. وقتی، آب حوض از لبه‌اش سر رفت و توپاشویه ریخت، یک صدای نازکی تو دلم گفت: «الان، غنچه گل سرخ باز می‌شود» تا کنار درختچه زیبا رسیدم، باد آرام گرفت. غنچه سبز و کوچولو تکانی خورد و یواش یواش، بزرگ و بزرگ و بزرگتر شد! طولی نکشید که لباس تنگ غنچه، چاک چاک شد و گل سرخ بیرون آمد!

شگفت زده، خودم را به درخت نارنج رساندم و نفس زنان گفتم «دیدی دیدی؟! غنچه گل سرخ، باز شد!» نارنج با تمسخر جواب داد: «فکر می‌کند چی دیده! خوب، غنچه باید باز شود!..»
— «ولی آخر...»

درخت، حرفم را نیمه تمام گذاشت: «هیس! چقدر بچه سر و صدا می‌کنی، مگر نمی‌بینی باغچه دارد می‌خوابد?!» با دلخوری داد زدم: «هیس خودت، دلم می‌خواهد حرف بزنی!» اما دیگر هیچی نگفتم، با دماغ سوخته و گردن کج، دستهایم را پشتم زدم و مثل آدم بزرگها با قدم آهسته، به سمت باغچه گل سرخ رفتم. جلوی بوته گل سرخ

گل سرخ

که رسیدم، یکدفعه، از خودم که بقول بزرگترها یک بچه کوچولوی خُل بودم، خیلی خجالت کشیدم. دوباره می‌خواستم یک جایی قایم بشوم که بوته گل سرخ، دامنم را کشید، بی آنکه نگاهش کنم، سرم را نزدیک بردم و او با صدای ظریفی، زمزمه کرد: «اما تو هم داری بزرگ می‌شوی!»

— «هان؟ چی؟». آنقدر، شنیدن این حرف، از گل‌سرخ، غیر منتظره بود که نفهمیدم خودم را چطوری به اتاق رساندم!

— «اوهو، مریم خانوم، تو که می‌گویی گلها حرف نمی‌زنند، بفرما!»

— «چی چی را؟»

— «بین گل سرخ، چی می‌گوید!»

مریم، در حالیکه کتابش را ورق می‌زد، گفت:

«گل سرخ جواب من را نمی‌دهد.»

با ساده لوحی پرسیدم: «چرا؟»

— «چون فقط با دیوانه‌ها حرف می‌زند!»

با عصبانیت داد زدم: «نخیر! نخیر! با بابا جون هم

حرف می‌زند!»

مادرم، سراسیمه از آشپزخانه به اتاق دوید و با تشر به من

توپید: «چه خیره بچه؟! چرا کولی بازی درآوردی، مگر

نمی‌بینی، به چه زحمتی نوید را خواباندم؟!»

یواش روی دیوار سرخوردم و مچاله، کنار دیوار نشستم،
 «آه اگر بابا بزرگ اینجا بود...»

که رضا از توی راهرو نعره کشید: «مژده! مژده! باباجون
 دارد می‌آید!»

مثل برق از جا پریدم و جلوی در، قایم به رضا که با
 یکدست، دستمال بسته باباجون را که پُر از خوراکی بود و با
 دست دیگر، توپ فوتبالش را به سینه می‌فشرده، خوردم.
 — «یاالله»

قبل از اینکه، خودم را به راهرو برسانم، بابا بزرگ وارد
 شد. از گردنش آویزان شدم؛ مرا محکم به سینه فشرده؛ بابا
 بزرگ، بوی گل محمدی می‌داد.

دم در اتاق، مامان، رضا را که مثل بختک به یقه
 باباجون چسبیده بود، پایین کشید و با محبت گفت: «مرد
 گنده، خجالت نمی‌کشد!» مامان وقتی کت باباجان را از
 تنش می‌گرفت، با صدای نرمی که فقط مخصوص حرف زدن بابا
 جون بود، گله کرد: «آن وقت‌ها که درس می‌دادید، شما را
 بیشتر می‌دیدیم!»

بابا بزرگ با دلجویی، جواب داد: «آخر، مادر جان،
 دیگر خیلی پیر شده‌ام، راه هم خیلی دور است، از آن
 گذشته، گلها خیلی پذیرایی می‌خواهند.»

تو دلم گفتم «این مامان هم وقت گیر آورده، عوض
 اینکه برود برای باباجان چائی درست کند، ایستاده، الکی

حرف می‌زند، انگار بابا بزرگ خودش است!»

— «بابا جون، یک قصه بگو.»

مریم، مثل بزرگترها گفت: «بگذارید بابا جون چایش را

بخورد!»

ناگهان یاد حرف مریم افتادم و گفتم: «بابا جون،

راستی گلها با آدم حرف می‌زنند؟»

— «بابا جون، همه چیز با آدم حرف می‌زند، مُنتها، آدم

باید گوش داشته باشد، بشنود!»

پریدم، سر و صورت شفاف و نورانی بابا بزرگ را غرق

بوسه کردم.

پدر بزرگ، قد بلند، چشمهای براق و مهربان، ابروهای

پر پشت و خاکستری و یک ته ریش سفید داشت که صورت

ملکوتیش را هزار بار دوست داشتنی تر می‌کرد.



آن شب، بعد از اینکه بابا بزرگ ما را از قصه شنیدن

سیراب کرد، قلم مریم را تراشید؛ به مهدی مشق خط داد،

شعرهای امین را شنید؛ غذای نوید را داد؛ با صبوری، پای

صحبت آقا جانم که هیچ وقت از حرف زدن خسته نمی‌شد،

نشست. بابایم، طوری صدایش را بالا و پایین می‌آورد که

انگار، داشت به باباجان درس می‌داد. گاهی آنقدر از

حرفهای بابام که همه‌اش تکراری بود، خسته می‌شدم که

گوشه‌هایم را می‌گرفتم، چشمهایم را می‌بستم، می‌خوابیدم،

بیدار می‌شدم، بابام هنوز داشت حرف می‌زد! وقتی حرفهای آقام بالاخره تمام شد، از جایم پریدم و گفتم: «من پیش بابا جون می‌خوابم.»

بابام، بی‌اعتناء، دست بابا بزرگ را گرفت و گفت: «بفرما» و بابا بزرگ را برد تا در اتاق خودش بخواباند. با پَگری، لحافم را سرم کشیدم، پای رضا را که روی بالش بود، آنطرف انداختم و قبل از اینکه اشکم سرازیر شود، بخواب رفتم.



صبح زود بیدار شدم؛ مثل گربه بی‌سر و صدا، خودم را به اتاق بابام رساندم. اتاق بابام در ضلع جنوبی حیاط واقع شده بود و اگرچه آفتاب خوبی در زمستان نداشت، به لحاظ آرامش، دنج‌ترین کنج حیاط بود، و با چهار تا پله بلندش از هر نظری دور از دسترس بچه‌ها بود.

پشت در اتاق، وقتی کفشهای بابام را ندیدم، نفس راحتی کشیدم، اما کفش دیگری هم آنجا نبود!

— «وای! نکند باباجان، دوباره صبح زود گذاشته و رفته!» چشمهای خیسم را با لبه‌آستین، پاک کردم و تودلم گفتم: «این بابام، مخصوصا باباجون را صبح زود با خودش برده!» — که یکی از توی اتاق سرفه کرد. «وای، جانمی جان، خودش بود!» — یواش لای در را باز کردم و به داخل اتاق سرک کشیدم، بابام خوابیده بود و بابا بزرگ،

گل سرخ

توی رختخواب نشسته بود، کتاب می‌خواند، در همان حال، چشمهایش را از کتاب برداشت و با لبخند شیرینی، نوک انگشتهایش را برآیم تکان داد.

نزدیک ظهر، باباجون آستینهایش را بالا زده بود و کنار باغچه نشسته بود، شاخه‌های خشکیده گل داوودی را قیچی می‌کرد، از پشت، چشمهایش را گرفتیم— «یاالله، بگو کی هستم؟»

— «تو! تو یک گل بهاری هستی»

— «سوختی، من لیلا هستم!»

— «اوا، ببخشید خانوم!»

رضا، از آنطرف حیاط داد زد: «اینقدر خودت را لوس نکن و بدوبدو خودش را به ما رساند، بزحمت، قفل دستهایم را از دور گردن بابا بزرگ، باز کرد و مثل آدمهای گنده، گفت: «لوس نُئر، باباجون را خفه کردی!»

بابا بزرگ، پشت خسته‌اش را که دیگر خمیده شده بود، به آفتاب کم رنگ پاییز— که روی دیوار اتاق بزرگ افتاده بود— داد، با رضایت آهی کشید و من و رضا را به سینه فشرد و گفت: «آخی، بابا جون، دیگر خیلی پیر شده‌ام!»

سرم را نزدیک گوشش آوردم و پیچ پیچ کردم: «باباجون، آن غنچه را نگاه کن، دیروز جلوی من باز شد!»

باباجون تکانی خورد، با حیرت گفت: «چی گفتی؟»

— «بخدا! از خود گل سرخ پرس؟»
بابابزرگ، سرم را نوازش کرد: «البته که حرفت را باور
می‌کنم.»

— «چی چی؟ بابا، لیلا چی می‌گوید؟»
— «هیچی رضا جان، به من مژده داد که هفتمین غنچه
گل سرخ باز شده.»

— «فکر کرده چی گفته! مامان می‌گوید، از وقتی امین
دنیا آمده، تا حالا گل سرخ هزار تا گل داده!» در این موقع،
مامان با سینی چایی وارد شد. بابا بزرگ، چپقش را درآورد
و از مادرم خواست، بنشینند.

— «یادت می‌آید آنروز که این بوته گل سرخ را
کاشتم!»

— «معلومه، انگار همین دیروز بود، زمان چه زود
می‌گذرد، هفده سال، آن موقع فقط یک شاخه نازک بود با
یک غنچه کوچولو.»

— «ولی، همان غنچه، درست وسط یخبندان باز شده!»

— «آنکه واقعاً معجزه بود!»

— «با اعتراض ناله کردم: «مامان» یعنی پاشو برو.

— «آخر، به بابای پیرتان رحم کنید، هرچه قصه بلد

بودم، برایتان گفتم.»

— «فقط یکی، یک کوچولو، ترا خدا!!!»

بابابزرگ، پُک محکمی به چپقش زد: «یکی بود، یکی

نبود... غیر از خدا، هیچکس نبود، آن دور دورها، نزدیک آن کوههای سفید و سیاه، باغبان پیرزنه گئی می‌کرد که در این دنیا غیر از خدا، سه تا بچه مهربان داشت، که هر کدام یک جایی زندگی می‌کردند...»

من گفتم: «اِه، پس باغبان پیر که همیشه تنها بود.»

— «نه! تنهای تنها هم نبود، یک باغچه کوچولو داشت که از صبح تا شب روی آن کار می‌کرد، یک قلمدان خیلی خیلی قدیمی داشت، پر از قلم و یک کتاب که هیچ وقت از خواندنش، خسته نمی‌شد...»

— «باغبان خوشحال هم بود...؟»

— «چقدر حرف می‌زنی، ساکت باش...!»

— «خوب می‌کنم! بابا، باغبان خوشحال هم بود؟»

— «آره باباجون، خیلی خوشحال و راضی بود تا اینکه خواب دید، نه، نه! تو بیداری دید، دید یک پرنده کوچولو، آمد روی دیوار باغچه‌اش نشست و زد زیر آواز، آنقدر خواند که همه غنچه‌ها باز شدند. پرنده کوچولو، فردا صبح دوباره آمد، سر دیوار نشست و زد زیر آواز، آنقدر خواند که همه گلها پژمردند، ابر آسمان را گرفت، و گلها یکی یکی از شاخه افتادند. آن شب، پیر مرد به اندازه هفت تا آسمان گریه کرد، اما خورشید درنیامد! صبح نشد! تا اینکه، دل شکسته‌اش را برداشت و آمد به باغچه. هنوز شب بود، برف همه باغچه را پوشانده بود؛ زمستان بوته‌های گل را خشکانده

بود؛ پیرمرد روی برفها نشست؛ صورتش را به زمین گذاشت و از ته دل، خدا را صدا کرد: «ای خدا...» اما، هنوز حرف دیگری از دهانش درنیامده بود که پرنده کوچولو، سر دیوار دوباره پیدایش شد!

این بار، پرنده آنقدر زیبا خواند، که ابرها همه باریدند؛ شب به آخر رسید و خورشید طلوع کرد! برفها آب شدند و مثل جویبار، از زیر پای پیرمرد، جاری شدند. زمین خشک سبز شد! بوته‌ها جوانه زدند، غنچه کردند و یکی یکی شکفتند! پیرمرد که انگار هزار سالش شده بود، از جا بلند شد و در باغچه به گردش پرداخت. بهار، مثل آینه در باغ می‌درخشید، پیرمرد، به آسانی پیری خودش را در آن دید.

«پس بهار من کی می‌رسد؟»

— «پیرمرد، داشت این سوال را از خودش می‌کرد که چشمش به یک بوته گل سرخ افتاد که شش تا غنچه‌اش باز شده بود و هفتمی بسته مانده بود.

گل جواب داد: «وقتی هفتمین غنچه من باز شود!».

در این موقع، مامان سرش را از پنجره بیرون آورد، با صدای خوش آهنگی که وقتی بلندتر می‌شد، زیباتر جلوه می‌کرد، گفت: «باباجان! بچه‌ها! سفره را انداختم.»

پدر بزرگ با وجود غرغر ما، در حالیکه به سختی از جا بلند می‌شد، با دست، کمرش را گرفت و با رضایت،

نگاهی به گل سرخ انداخت.

رضا، همین طور که دنبال باباجون می‌رفت، با بی‌صبری آستین کتش را می‌کشید، پرسید: «پس، اقللاً آخرش را بگو چی شد؟ پس بچه‌هایش چی شدند...؟ باغ چه شد...؟»
وقتی آنها به اتاق رسیدند، من پنهانی به طرف گل سرخ پیچیدم و با دقت گلها را شمردم، گل سرخ فقط شش گل شکفته داشت و غنچه هفتم، آنقدر ریز بود که به زحمت دیده می‌شد.

* * *

آنروز، باباجان آنقدر آرام بود که من و رضا، جرات نمی‌کردیم از سرو کولش بالا برویم؛ اما، از پهلویش تکان هم نمی‌خوردیم. شب، وقتی امین کنار پدر بزرگ نشست، پیر مرد مهربان، با صدای زمزمه مانندی گفت: «امین جان، بابا! از دایت، تازکی کاغذ نداشتی؟»

امین جواب داد «چرا باباجان!»

— «راجع به برگشتش، چیزی نوشته بود؟»

امین سکوت کرد، معلوم بود باز هم دایی چیزی نوشته است.

منکه به زبان درازی معروف بودم، مثل بزرگترها، بخودم اجازه اظهارنظر دادم و گفتم: «باباجان، مگر دایی پسر تو نیست؟»

باباجان خندید و جواب مثبت داد، و من دنبال حرفم را

گرفتم: «خوب، یک نامه برایش بنویس، بهش دستور بده که بیاد! بهش بگو، اگر نیایی، گوشت را می‌کشم!»

پدر بزرگ از ته دل خندید، مرا محکم به سینه فشرد و گفت: «مگر تو نمی‌دانی؟! توی دل آدمها، یک گل سرخ خیلی ظریف است که به آسانی شاخه‌اش شکسته می‌شود و با تاکید، ادامه داد: «برای همین، خیلی باید مواظب دل آدمها بود!»

آن شب، بابابزرگ دیگر چیزی نگفت، سکوتش آنقدر عمیق بود که رضا و من، برخلاف همیشه، شام نخورده، اول شب خوابمان برد.

صبح، وقتی بیدار شدیم، اولین چیزی که دیدیم، قفل در اتاق بابام بود که هنوز تاب می‌خورد. او، اگر می‌خواست پیش چشم ما خانه را ترک کند، باید ساعتها، دنبال کلاه و چپق و حتی کفشش که هر لنگه‌اش یک جایی قایم شده بود، بگردد و وقتی اینها را می‌جست، باید ده تا قصه می‌گفت، تا اشکمان را که مثل باران سرازیر شده بود، خشک کند و از این خوان هم که می‌گذشت، باید فکری برای ما که جلوی در ایستاده بودیم و در را هل می‌دادیم میکرد.

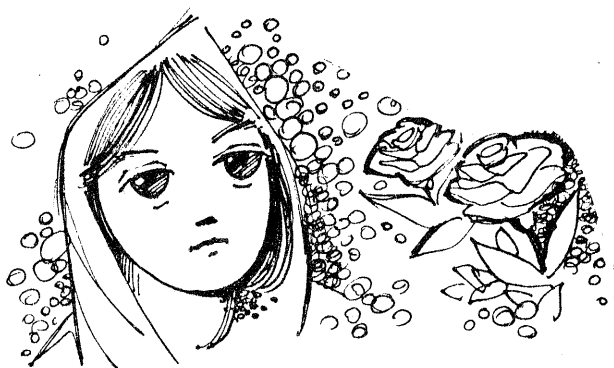
دست آخر، سرپله‌ها می‌نشست، با چشמהایی که عشق و محبت از آن می‌ریخت، رو به ما می‌گفت: «باشد، اگر شما

گل سرخ

نمی‌خواهید، نمی‌روم! اما، بدانید، که گلهایم دارند گریه می‌کنند! و اگر دیر بروم، همه از غصه خشک می‌شوند و آنوقت، دل من، برای همیشه می‌شکند!»

باباجون تا این حرف را می‌زد، هر دو با بی‌میلی، خودمان را از جلوی در کنار می‌کشیدیم. اما، نمی‌توانستیم جلوی خودمان را بگیریم و پا برهنه، تا کمرکش کوچه دنبالش ندویم!

او در همان حال، با روی خندان سفارش می‌کرد: «خیلی مواظب گلها، مخصوصاً گل سرخ، باشید!» امین هم همیشه همین سفارش را می‌کرد!





ماجرای آقا پلنگه

نشسته بودم، مشق می‌کردم که رضا از توی حیاط، داد زد: «لیلا، بدو بیا!»

با تردید نگاهی به مهدی که آنور نشسته بود و به یک رادیو قراضه ورمی‌رفت، انداختم و جواب دادم: «درس دارم.»

و او با سماجت گفت: «حالا، یک دقیقه بیا!».

— «خوب»

مهدی با خشونت نهیب زد: «رفتی! یک فصل کتک می‌خوری! بشین، مثل بچه آدم مشقت را بنویس!»

مهدی، داداش دومیم بود که در غیاب بابام، حتی برای مامانم بزرگتری می‌کرد چه رسد به ما! با مظلومیت ناله کردم: «ولی آخر، مشق‌هایم تمام شد!»

— «زیادی بنویس، خطت خوب می‌شود.»

رضا دوباره با آهنگ کشیده‌ای، صدا کرد: «لیلا»
 بی‌طاقت از جا پریدم. مهدی چشم غره رفت و غرید:
 «کجا بچه؟!»

با دست پاچگی جواب دادم: «توالت، توالت»
 رضا، لب راهرو نشسته بود و پاهایش را تاب می‌داد، تا
 مرا دید، جفت پا پرید کف حیاط و با لحن مرموزی گفت:
 «بیا، بیا!» و خودش پیشاپیش راه افتاد. وقتی پشت درخت
 نارنج رسیدم، دوباره با همان لحن اسرارآلود، گفت:
 «می‌خواهم بینم بزرگ شدی یا هنوز بچه‌ای؟»
 با دست پاچگی جواب دادم: «نه، نه، دیگر بزرگ
 شده‌ام!»

— «حالا معلوم می‌شود...!»

— «وای! رضا این چی بود، توی گتت وول خورد؟»
 محکم یقه کتش را بست و جواب داد: «بهت
 نمی‌گویم، دخترها دهنشان لق است!»
 با التماس دستش را کشیدم، «رضا بخدا جلوی دهنم را
 می‌گیرم...»

— «از فردا، بهم سلام هم می‌کنی؟!»
 یک دفعه ساکت شدم، اما آن چیز کوچولو هنوز وول
 می‌خورد، «خوب... فردا صبح بهت سلام می‌کنم.»
 رضا با رضایت یقه کتش را باز کرد و من هیجان‌زده
 فریاد زدم: «وای یک بچه گربه...!» و از آن جایی که به

رضا قول داده بودم، جلوی دهنم را بگیرم، دو دستی جلوی دهانم را گرفتم.

رضا دوباره یقه کتکش را بست و با صدای خفه گفت: «می‌بریمش توی زیرزمین، توی آن جعبه چوبی گندهه، قایمش می‌کنیم.»

اعتراض کردم: «نخیر آنجا تاریک است، گربه می‌ترسد!»

— «نخیر، نمی‌ترسد! تازه، اینجا رئیس منم!»

از ناچاری، ساکت شدم و او ادامه داد: «حسن اینها، یک طوطی دارند، حرف می‌زند، حتی چغلی هم می‌کند، حالا منم می‌خواهم به این گربه، حرف زدن یاد بدهم»

با اطمینان گفتم: «آره که می‌شود، اما خوب، حرف زدن که بلدند! ما باید زبان خودمان را یادش بدهیم!»

رضا جواب داد: «آره می‌دانم، اما یادت باشد، حرف، حرف من است.»

— «پس من چی کار کنم؟»

— «تو...! بهش غذا بده!»

بچه گربه را که مثل پلنگ، طلایی و قهوه‌ای و سفید بود، با نوک انگشتهایم ناز کردم و گفتم: «سلام شمبلیله»

رضا با مخالفت گفت: «من پیداش کردم، رییش منم، سلام آقا پلنگه!»

وجود اسرارآمیز آقا پدنگه، چنان من و رضا را بهم نزدیک

کرده بود که نه تنها، دیگر با هم دعوا نمی‌کردیم که شبها، عین هم خواب می‌دیدیم.

— «لیلا، دیشب خواب دیدم، آقا پلنگه عین بلبل حرف

می‌زند!»

— «رضا، خواب دیدم، شمبلیله روی پاهایش راه می‌رود و

با دستهایش می‌رقصد!»

* * *

رضا، هر روز با اطلاعات تازه‌ای در مورد به حرف در آوردن حیوانات می‌آمد، من را پشت درخت نارنج می‌کشاند و یواشکی زمزمه می‌کرد: «اکبر می‌گوید، تو کتابها خوانده، یعنی باباش خوانده، که اگر گوشت خام بدهیم بخورد، زود بزرگ می‌شود و به حرف می‌افتد.» «فردا، می‌گفت: «باید ماهی حوض بخورد»، که صد البته با مخالفت من روبرو شد و روز بعد گفت: «باید برایش سنبل الطیب درست کنیم» سنبل الطیب از آن چیزها بود که فقط بزرگترها ازش خبر داشتند، برای همین، از خیرش گذشتیم.

مادر، که بقول خودش از کار ما هیچ سر در نمی‌آورد، با تعجب می‌پرسید: «هیچ معلوم است، توی زیر زمین چکار می‌کنید؟» اما، همیشه آنقدر کار داشت که وقت نمی‌کرد پی جویی بیشتری بکند و همین قدر که دعوا نمی‌کردیم، برای او علامت خوبی بود.

یک روز، بعد از ساعتها سر و کله زدن با آقا پلنگه که روز به روز بامزه تر و ملوس تر می شد، به رضا پیشنهاد کردم: «ببریمش توی حیاط، من مطمئنم آنجا بیشتر بهش خوش می گذرد! و علاوه بر آن، به هزار زحمت، به آقا شمبلیله یاد داده بودیم روی دوتا پایش بلند شود و راه برود، مسلما دیدن این شاهکار، توی هوای روشن، برای خودمان هم خیلی جالب تر بود، خلاصه اینکه هرطور بود، رضا را راضی کردم.

من روی پله دومی اتاق بابام نشسته بودم و با تحسین به آقا پلنگه که مشغول هنرنمایی بود، نگاه می کردم که در حیاط صدا کرد! می خواستم رضا را خبر کنم، اما او آنقدر مجذوب کله معلق زدن شمبلیله بود که صدایم را نشنید، ولی ذوق زده گفت: «آره لیلا، معلومه آقا پلنگه از حیاط خوشش می آید» و یک تکه دیگر گوشت جلوی حیوان کوچولو انداخت و روبه من گفت: «ببین، چه به حرفم گوش می کنه! آقا پلنگه پیر، آی بارک الله! بلندشو! آهان، دست بده، نهچ، این جوری!»

که مهدی نهیب زد، رضا و من، هر دو مثل برق از جا پریدیم و مهدی، مثل کسی که میچ بدترین بچه های دنیا را گرفته، گفت: «به به، چشمم روشن، عوض درس خواندن، چکارها که نمی کنند.» رضا و من، قبل از اینکه جواب نجات دهنده ای پیدا کنیم دوتا پس گردنی جانانه خوردیم و

از گوش، کیشان کیشان، به اتاق برده شدیم.
 گوشه اتاق نشسته بودم، اشک می ریختم و از خجالت
 رضا، جرأت نمی کردم سرم را بلند کنم.
 مامانم که بصدای گریه من حساسیت داشت، از
 آشپزخانه صدا کرد: «لیلا، باز تو آبغوره گرفتی!»
 رضا، بدون اینکه محل من بگذارد، مدتی این پا آن پا
 کرد و به محض خارج شدن مهدی از در اتاق، بیرون پرید،
 دلم می خواست دنبالش بروم، اما نرفتم؛ با شرمندگی و در
 عین حال نگرانی خودم را از در بالا کشیدم، تا از میان
 شیشه های کوچک در، حیاط را ببینم، رضا این طرف و آن
 طرف می گشت، اما خبری از بچه گریه نبود. وقتی از پله های
 زیر زمین سرازیر شد، بی تأمل خودم را به حیاط انداختم.
 رضا، روی آخرین پله زیر زمین نشسته بود،
 بووووووووو گریه می کرد، تا متوجه من شد، محکم
 صورتش را پاک کرد و عین مهدی داد زد: «برو گمشو!
 همه اش تقصیر توست! آقا پلنگه فرار کرده!»
 اشکریزان، از کنار رضا گذشتم و صدا کردم: «شمبلیله
 جونم!»

— «مگر گریه توست! بی خود شمبلیله صدایش نکن»
 از بس احساس تقصیر و گناهکاری می کردم، دلم
 می خواست بگویم: «آقا پلنگه رضا، کجایی؟»
 اما، دوباره از دهنم در رفت: «شمبلیله...!»





تا شب، مشق نکرده، دور از چشم مهدی، دربدر دنبال آقا پلنگه می‌گشتیم. همه‌اش احساس می‌کردم، بچه گربه یک جایی توی خانه قایم شده، اما آنجا برایم غریبه است و هر چه فکر می‌کردم، نمی‌توانستم آنجا را پیدا کنم. بهوای توالت از دست مهدی در رفتم. حیاط تاریک بود، چشم—چشم را نمی‌دید، با ناامیدی نالیدم: «ای خدا جون، این آقا پلنگه کجاست، آخر همه‌اش تقصیر من است» که یک صدای کوچولویی تو دلم، گفت: «برو آن‌ور حیاط.» آن‌ور حیاط، زیر زمین بود که دهان تاریکش را مثل دیوباز کرده، هراسان خودم را عقب کشیدم. پشت دریهای سفید اتاق بابام، تنها چیزی بود که توی تاریکی قابل دیدن بود، ترسان و لرزان دو سه قدم به آنطرف برداشتم و بدویدم به اتاق برگشتم.

شب، رضا طوری خوابیده بود که نه تنها برای من هیچ جایی نبود که همه لحاف را هم دور خودش پیچانده بود. بی‌اعتراض، خودم را گوشه رختخواب یا در حقیقت روی زمین، مچاله کردم و چشم‌هایم را بهم فشردم. بابام که تا آن موقع، داشت روزنامه می‌خواند، کاغذها را بهم پیچید و پر سرو صدا بلند شد. مادرم، هنوز داشت ظرف می‌شست که فریاد بابام، از آن طرف حیاط شنیده شد: «امین، کی این بچه گربه را اینجا راه داده؟!» (او مامانم را این‌جوری صدا

می‌کرد). از خوشحالی بود یا ترس، با کله، خودم را به حیاط انداختم، می‌دانستم بابام، دست به گربه نمی‌زند، همه وحشتم از این بود که با لگد به حیاط پرتش نکند!

اولین بار بود که قدم به اتاق بابام می‌گذاشتم، بابام، دست به کمر، وسط اتاق ایستاده بود، بچه گربه، گوشه اتاق، خودش را به دیوار چسبانده بود، دویدم گربه را بردارم که دیدم، وای! همه جا پر از کثافت شده!

بابام، فریاد زد: «کی این را، اینجا راه داده؟»
 مامانم هم خودش را رساند، با سرزنش گفت: «چه خبره؟»

و بابام، دوباره هوار زد: «می‌خوای چه خبر باشی؟! یک روز در اتاق را باز گذاشتم، گربه آمده به زندگیم...!»
 از ترس، نزدیک بود نفسم بند بیاید، بزحمت آب گلویم را قورت دادم و گفتم: «من می‌شورم!»
 مادرم که دلش بحالم سوخته بود، گفت: «مگر تو در را باز گذاشته بودی، برو بگیر بخواب، خودم صبح تمیز می‌کنم.»

— «آقا پلنگه... یعنی، بچه گربه چی؟!»
 — «برو بخواب این قدر حرف نزن، صبح، می‌اندازمش تو کیسه، می‌دهم بابات، ببرد یک جایی ولش کند.»
 — «نه! نباید این کار را بکنید!»

که بابام غریبید: «عوض این حرفها گربه را بنداز

بیرون!»

— «د، بچه، چرا نمی روی بخوابی؟»
در یک چشم بهم زدن، پریدم، آقا پلنگه را که گوشه دیوار کز کرده بود، بغل کردم و پریدم تو حیاط، «رضا! رضا!»

رضا، خواب آلود غلتی زد و جواب داد: «هیم»
با صدای خفه و شتاب زده ای، گفتم: «پاشو، پاشو، آقا پلنگه را آوردم!»

رضا، مثل برق از جا پرید! یک ماچ جانانه از آقا پلنگه کرد، بچه گربه را تو بغلش گرفت و تخت خوابید. منم با خشنودی، لحاف را تا روی بینی ام، بالا کشیدم و گفتم: «آخی، بالاخره، شمبلیله را نجات دادم.»

* * *

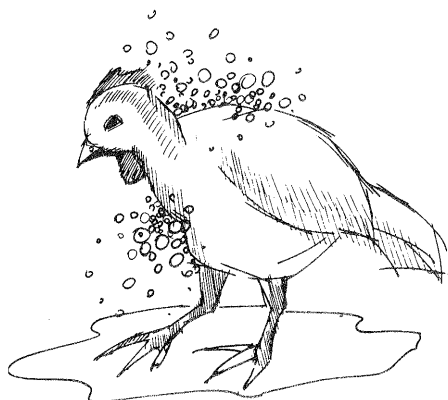
— «لیلا چرا گریه می کنی؟»
زهره، همان دختری که قدش از همه بچه های کلاس بلندتر بود، بالای سرم ایستاده بود. چون قدش خیلی دراز بود، هیچ وقت باهاش حرف نمی زدم، اما، آن روز، از بس دلم می خواست با یکی حرف بزنم، دماغم را با لب آستینم پاک کردم و جواب دادم: «نمی خواهم گریه کنم، این اشکها خودشان می آیند!» و قصه آقا پلنگه را از اول تا آخر و اینکه صبح غیب شده بود! برایش تعریف کردم.
— «بخدا، زهره، من هیچ تقصیری نداشتم، تازه،

شنبلیله، گربه خودمم بود.»

— «ولش کن، بزرگترها اصلاً همین طورند، من خودم یک مرغ داشتم، عین ماه بود، اسمش را گذاشته بودم زیبا، بخدا، قد مامانم، حتی بیشتر دوستش داشتم! مرغم، بعضی وقتها می‌رفت سر درخت، مثل خروس، آواز می‌خواند. یک روز، عمه‌ام، آن را در حال آواز خواندن روی درخت دید و گفت: «باید یا این مرغ را بکشید، یا از خانه بیرونش کنید و الا یکی می‌میرد!» مامانم که همیشه به حرف همه غیر از من گوش می‌کند، یک روز صبح زود، مرغ بیچاره را از درخت پایین کشید و از خانه بیرون کرد و بعد از آن، من تنهای تنها شدم.»

دو دستی، دست زهرا را گرفتم و گفتم: «مگر، خواهر، برادر، نداری؟»

البته، جواب او منفی بود، با این وجود، احساس کردم، چقدر دوستش دارم!!





سرفروشت آقا پلنگه

شب سردی بود، باد زوزه می‌کشید و بخاری، گرگر می‌کرد این طرف بخاری نشسته بودم و بیاد شنبليله بیچاره، دماغم را بالا می‌کشیدم و جریمه می‌نوشتیم. آخه، مهدی، برای اینکه ادبم کرده باشد، حکم کرده بود، بیست دفعه بنویسم «من دیگر زرزن نمی‌کنم». رضا که در اندوه از دست دادن آقا پلنگه با من شریک بود، قبول کرده بود به شرط یک آب نبات چوبی و اینکه هرچه او گفت، در جواب بگویم چشم آقارضا، نصفش را برابم بنویسد. برای همین، هر دو، ماتم زده دو طرف بخاری نشسته بودیم و باهم رج می‌زدیم.

با صدای خفه‌ای، آنقدر که مهدی نشنود، گفتم:

«رضا»

و او، در همان حال، جواب داد: «آقا!»

— «خوب آقا رضا! امروز، یک دوست پیدا کرده‌ام،
قدش از مهدی هم بلندتر است!»

رضا، با پچ‌پچ جواب داد: «چاخان نکن، دخترها
هیچ وقت به آن گندگی نمی‌شوند.»

با سرتقی، جواب دادم: «خوب هم می‌شوند، صبر کن،
خودم گنده بشوم!»

رضا، کاغذ را به طرفم دراز کرد و گفت: «اصلاً، به
من چه برایت جریمه بنویسم»

می‌خواستم بگویم، چشم آقا رضا، اما، نمی‌دانم چطور
شد که با عصبانیت، کاغذ را از دستش قاپ زدم و با غیظ
گفتم: «هیچم آقا رضا نمی‌گویم. تازه، خودت هم
برای آقا پلنگه گریه کردی، خودم دیدم!»

رضا جواب داد: «خیال کردی، مردها، هیچ وقت گریه
نمی‌کنند!»

من که از کوره در رفته بودم، جواب دادم: «نخیر، خوب
هم گریه می‌کنند، خودم دیدم که پشت در اتاق بزرگه،
قائم شده بودی و زارزار گریه می‌کردی...»

رضا، مثل گریه، خودش را انداخت این‌ور بخاری و
مهدی، از جا پرید تا تنبیه‌مان کند— که در اتاق صدا کرد و
امین وارد شد.

مهدی، از وسط اتاق برگشت و رضا، وانمود کرد که
می‌خواهد دستش را روی بخاری گرم کند. امین، که بنظر

رنگ پریده می‌رسید، یک راست به طرف ما آمد و کنار بخاری ایستاد، تا خودش را گرم کند و همان جور که ایستاده بود، سرش را بطرف من و رضا خم کرد با لبخند پرسید: «شما، بچه بلاها چکار می‌کنید؟»

در حالیکه به مهدی اشاره می‌کردم، با صدای شکسته‌ای جواب دادم: «جریمه می‌نویسم!»

امین، دولا شد، دفترم را از جلویم برداشت و با تعجب گفت: «اینها چیه؟!». و بعد، دفترچه‌ام را بست و با محبت گفت: «ولش کن، دیگر نمی‌خواهد بنویسی!»
و رو به مهدی که داشت دل و روده اتورا بیرون می‌ریخت، گفت: «کارت که تمام شد، دو دقیقه وقت داری؟»

مهدی، بدون اینکه کله‌اش را بلند کند، با بی میلی جواب داد: «اتورا ببندم.»

رضا و من که ششمان خبردار شده بود، قضیه از چه قرار است، ذوق زده، کله‌هایمان را بهم نزدیک کردیم، به علامت پیروزی، چشم و ابرویمان را تکان دادیم.

* * *

آن شب، امین، مدتی دستش را روی بخاری بهم مالید و بی آنکه چیزی بگوید، گذاشت و رفت.

با صدای گرفته، در گوش رضا پیچ کردم: «امین هم برای آقا پلنگه ناراحت بود!»

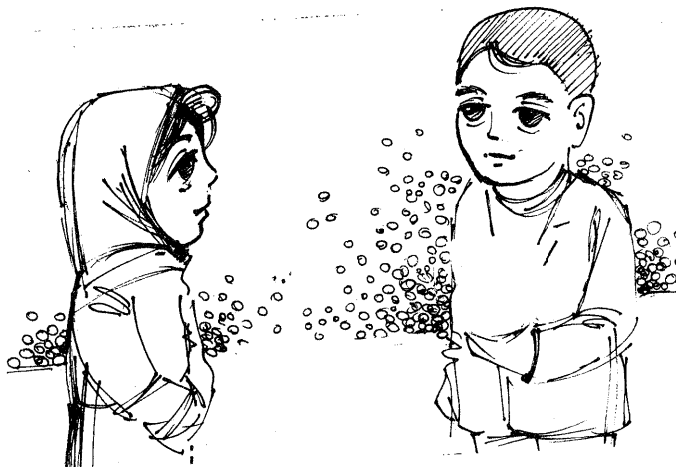
سرنوشت آقا پلنگه

رضا، با تردید پرسید: «از کجا می‌دانی؟ تازه، او که اصلاً آقا پلنگه را نمی‌شناخت!»

با اطمینان جواب دادم: «از چشمهایش، تازه دیدی، هیچی حرف نزد، اگر حوصله داشت، برایمان قصه می‌گفت!»

در این موقع، در حیاط، گامب بهم خورد، کلون چوبی گنده صدا کرد، ساز امین، که چند لحظه‌ای بود شنیده می‌شد، خاموش شد، مهدی، اتورا بهم پیچید و بابام، با بغل پُربه اتاق آمد، سلام ما را زیر لبی جواب داد و با صدای درشتی پرسید: «کجایی؟» (منظورش مامانم بود.)

مامانم، در حالیکه دستهایش را پاک می‌کرد، در آستانه در ظاهر شد، بابام، با غرور، حتی شادی، گفت: «نمی‌دانی، گربه را بردم آن دورها، دم یک خانه گنده، ولش کردم، بد مصب تا آنجا ونگ زد.»





راز خانم معلم

توی حیاط مدرسه، کنار پله‌ها، ایستاده بودم، دستهایم را تا مچ توی آستین ژاکتم قایم کرده بودم و برای اینکه گرم بشود، این پا و آن پا می‌کردم که از پشت سر، یکی گفت: «سلام، لیلا»

پشت سرم، زهرا بود، منکه انتظار چنین محبتی را از دختر به آن گنده‌ای نداشتم، با دست پاچکی، دوبار جواب دادم: «سلام، سلام زهرا» و دنبالش راه افتادم. زهرا ساکت بود و من دلم می‌خواست یک طوری از خجالت سلامش در بیایم، فوراً، دست کردم توی کیفم، بسته بیسکویتم را درآوردم و به زور، توی جیب روپوشش چاندم.

زهرا، بسته را باز کرد و با حق شناسی گفت: «راستی هم که گرسنه‌ام بود!» و خرت و خرت، مشغول آسیاب کردن آنها شدم.

در حالیکه خرده‌های بیسکویت را از روی لباسش پاک می‌کردم، با لحن اسرارآمیزی، گفتم: «زهرآ، یک چیزی بگویم به کسی نمی‌گویی؟»

زهرآ، در همان حال جواب داد: «نه»

— «بگو بخدا»

زهرآ قسم خورد. آن وقت، گوشش را به طرف خودم کشیدم و گفتم: «درباره خانم معلم است.»

او با محبت پرسید: «چی؟»

— «خانم معلم، پری مهربان است، خانه‌اش هم اینجاها نیست. توی یک قصر سفید در یک جنگل بزرگ بزرگ زندگی می‌کند!»

زهرآ که دست از خوردن کشیده بود با چشمهای گرد شده، پرسید: «ترا خدا، چطوری فهمیدی؟»

من، قسمتی از داستان پینوکیو را برایش گفتم و تاکید کردم: «این یک راز است و هیچ کس نباید از آن خبردار بشود والا، پری مهربان، برای همیشه غیب می‌شود!»

زهرآ با سادگی کودکانه‌ای جواب داد: «خودمم همان روز اول فهمیدم، اصلاً از چشمهایش معلوم است، توی مدرسه، هیچ کس چشمهایش آن رنگی نیست»

* * *

زنگ کلاس خورده بود، همه ساکت و آرام نشسته بودیم، انتظار خانم معلم را می‌کشیدیم که خانم، در کلاس

را با شانه هل داد و وارد شد، عینکش را بالاتر گذاشت و با صدایی که فقط آدم را یاد غار غار کلاغ می انداخت، گفت: «بی سر و صدا، دفتر مشقهایتان را درآورید و سه بار، از روی درس جدید، بنویسید» و بعد، شیرین، مبصر کلاسمان را صدا کرد و گفت: «تو هم بیا اینجا بایست، مواظب باش، کسی شلوغ نکند.»

زهرا، با صدای درشتش، پرسید: «خانم نمی آید؟»
خانم ناظم، با ترشرویی، در آستانه در کلاس ایستاد و رو به زهرا گفت: «نه! حالا بگیر بنشین، عوض فضولی، تکلیفت را بنویس.»

* * *

زنگ تفریح، گوشه پله نشسته بودم که یکی، نصفه بسته بیسکویت را به دامنم انداخت و با صدای درشتی نالید: «برش دار، نخواستم.»

زهرا، مثل طلبکارها، کنارم نشست و با همان خشونت ادامه داد: «اصلاً، همه اش تقصیر توست، اگر به من نگفته بودی، پری مهربان غیب نمی شد! حالا، دیگر هیچ کس نمی تواند، زن بابام و بچه هایش را بکشد!»

با اعتراض گفتم: «پری مهربان، همیشه کارهای خوب می کند!»

جواب داد: «خودم بهتر از تو می دانم، مگر قصه خاکستر نشین را نشنیدی، منم خودم همان جوری هستم.»

حالا، زن بابام، بابایم را را برداشته، بُرده یک شهر دیگر و من و مامانم را اینجا تنها گذاشته! همه اش تقصیر توست، حالا، من چطوری می‌توانم او را دوباره پیدا کنم؟»

بزحمت، بغض گلویم را قورت دادم و با چشمهای مرطوب، گفتم: «حالا، گریه کن، شاید دوباره پیدایش بشود.»

که خانم ناظم از بالای سر زهرا، داد زد: «بچه! مگر کری، صدای زنگ را نمی‌شنوی؟»

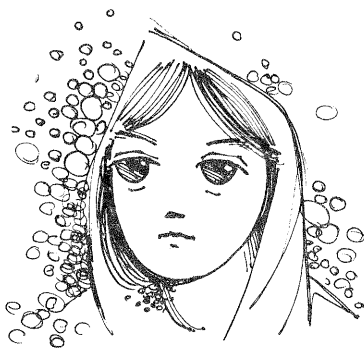
آنقدر، از خودم، بدم آمده بود که دلم می‌خواست، دستهایم را جلوی خانم ناظم بگیرم و با التماس بگویم: «مرا تنبیه کنید!» و وقتی، بخانه می‌آمدم با چنان سرافکنندگی، خودم را به دیوار می‌کشیدم که دل سنگ از دیدنم، آب می‌شد.

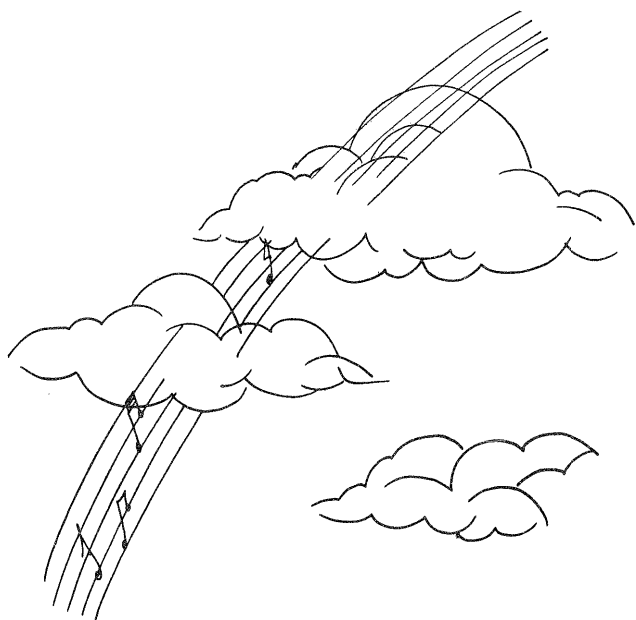
آنقدر شرمنده بودم که نه سراغ گل سرخ رفتم و نه به نارنج سلام کردم. کیفم را دم در اتاق پرتاب کردم و یکسر، به آشپزخانه دویدم. ظرفها، دور و بر ظرف شویی را پر کرده بودند، چهار پایه را زیر پایم کشیدم و مشغول شستن شدم. آب، سرد بود و ظرفها چرب، هر چه می‌شستم، پاک نمی‌شد و بدتر از آن، دستهایم بود که از درد، اشکم را درآورده بود، دستهایم را زیر بغلم گذاشته بودم و به امید گرم شدن، فشار می‌دادم که در آشپزخانه، غیژی صدا کرد تا سرم را چرخاندم، امین را جلوی در دیدم.

با تعجب پرسید: «چکار می‌کنی؟ مامان کجاست؟» و با شتاب، خودش را به من رساند، دستهای یخ زده‌ام را با هر دو دستش گرفت و فوت کنان گفت: «حالا، نوبت من است!»

با حیرت گفتم: «مگر مردها هم ظرف می‌شورند؟» سرم را بوسید و خنده کنان، از صندلی پایینم کشید، ناگهان، بیاد کاری که کرده بودم افتادم. «امین... می‌خواستم به گناه بزرگم، اعتراف کنم»

صدای پای مامان که از پله‌های پشت بام سرازیر می‌شد، حرفم را نیمه‌کاره گذاشت. مادر، با سبد خالی رخت‌های شسته شده از در وارد شد و با قدردانی به امین گفت: «قربان دستت، مادر خیر ببینی، روزی که رخت شویی دارم، به هیچ کار نمی‌رسم و روبه من گفت: «صدای نوید، درنیامده؟» اما، نوید، درست همان موقع، دست به گریه گذاشت و من، بدو خودم را از آشپزخانه بیرون انداختم.





داستان دختر مو نقره‌ای

عصر، پشت درگاهی اتاق، روبه درخت نارنج، نشسته بودم، که ساز امین، صدایش درآمد، مدتی با کنجکاوی گوش دادم. مرا بباد آن موسیقی آسمانی که دو سال قبل، اول بهار، شنیده بودم می‌انداخت. اما، با آن خیلی خیلی فرق داشت. از درخت نارنج پرسیدم: «می‌شنود؟» اما، او جوابم را نداد. یعنی، می‌خواست بگوید، خیلی دارد گوش می‌دهد.

مثل گربه، از پله‌هایی که به پشت بام و اتاق امین می‌رفت، خودم را بالا کشیدم و پشت در اتاق، چمباتمه نشستم و گوشم را به در چسباندم.

— «موش کوچولو، اینجا چکار می‌کنی؟ بیا تو!»

اتاق امین خیلی گنده نبود، اما، بنظرم قشنگترین جای دنیا می‌رسید، روی یک دیوار، کتابخانه و تختش بود، بالای

اتاق، میز تحریرش بود. این طرف، در و پنجره بود و پایین اتاق با یک پرده که پر از گل‌های آفتاب گردان بود، از صندوق‌خانه که محل نگهداری رخت‌خواب‌های اضافه بود، جدا می‌شد. روی تخت، دو سه کتاب، یک دفترچه باز و یک ساز قهوه‌ای رنگ بود که امین آنرا تار می‌نامید. امین، مرا کنار خودش نشاند و تار را برداشت و با صدایی که مثل آواز جویبار، آرام و ملایم بود، سرگرم خواندن شد، من، نه معنی آوازش را می‌فهمیدم و نه از آهنگی که می‌زد، چیزی سر درمی‌آوردم. با این وجود، چنان گلوله-گلوله اشک می‌ریختم که امین، سازش را روی بالش گذاشت، صورت نمناکم را با هر دو دست گرفت و با مهربانی گفت: «لیلا کوچولو، یعنی، تو واقعاً حرف‌های من را می‌فهمی؟»

مژه‌های خیسم را از کف دستش گرفتم و با صدایی که هنوز اشک آلود بود، پرسیدم: «امین، توی دل تو هم، یک گل کوچولوست؟»
 امین با لبخند جواب داد: «لالاجان، تو دل همه هست.»

گفتم: «من می‌دانم، یکی گل تو را شکسته!»
 امین، مدتی مبہوت، با چشم‌های مشکی و براقش، خیره‌خیره نگاهم کرد و ناگهان، با صدای بلندی خندید و محکم در آغوشم گرفت و گفت: «آخ لالائی کوچولو...»

وقتی بزرگ شدی، برای این حرفها وقت زیاد داری.»

با تعجب پرسیدم: «تو بزرگ شده‌ای؟»

امین گفت: «نه لالا، نه!» و ادامه داد: «اگر من

بزرگ بودم، تو، دیگر معنای حرفهایم را نمی فهمیدی...

خوب، حالا چکار کنم که اشکهایت خشک بشود؟ آهان،

فهمیدم...! قصه می گویم، ولی، نباید توقع داشته باشی که

همه اش را امشب برایت تعریف کنم.»

با رضایت، دستهایم را بهم مالیدم، گوشه تخت، سراپا

گوش نشستم و او با صدای گرم و آهنگینش شروع کرد:

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود، در

روزگاران گذشته، در کشوری بنام یمن، رسم بر این بود که

اگر اولین فرزند پادشاه، دختر می شد، برای شاه، دو راه

بیشتر وجود نداشت یا باید دختر را می کشت و یا از سلطنت،

فوراً کناره گیری می کرد.

در این کشور، پادشاه و ملکه ای زندگی می کردند که

هیچ بچه ای نداشتند و بزرگترین آرزویشان، داشتن یک

فرزند پسر بود تا بعد از پدر، جانشین او بشود.

روزی از روزها، ملکه غمگین و ناامید در کنار

رودخانه ای که از پشت قصر می گذشت، قدم می زد که طوفان

سختی گرفت، شل ملکه را کند و به آب انداخت، تا شل

سفید و زیبا به رودخانه افتاد، امواج آرام گرفتند، ماهی

کوچکی سر از آب درآورد و روبه ملکه گفت: «الان، وقتی است که ملکه هر آرزویی کند، در دم برآورده می‌شود!»

ملکه، دو زانوب آب نشست و گفت: «بزرگترین آرزویش، داشتن یک بچه است.»

ماهی در آب معلقی زد و گفت: «آرزوی ملکه برآورده شد! منتها، او باید سه روز سکوت کند و در این باره با هیچ کس، حتی شاه، چیزی نگوید!»

ملکه، سه روز خبر را از شاه مخفی نگه‌داشت و روز چهارم، وقتی از خواب بیدار شد که شیپوره‌های جنگی به صدا درآمده بود! و شاه، آماده جنگ شده بود!

ملکه که امیدوار بود شاه بزودی برگردد، روزها، هفته‌ها، حتی ماهها را پشت سر گذاشت، اما، نه خبری از شاه شد و نه شکمش بزرگتر شد، تا ماه نهم.

آن روز ملکه، بعادت همیشه، تک و تنها، برای قدم زدن به کنار رودخانه رفته بود که شکمش درد شدیدی گرفت و بلافاصله، بچه‌اش بدنیا آمد! آنهم چه بچه‌ای، یک دختر کوچولو با موی بلند نقره‌ای. ملکه که سالها انتظار داشتن یک پسر را می‌کشید، از دیدن نوزاد، چنان تعجب کرد که عوض شادی و شکرگزاری با شکایت ناله کرد: «خدایا! اینکه دختر است!» در دم، چنان بادِ تندى گرفت که می‌خواست طفل را از جا بکند. ملکه که خیلی ترسیده بود،

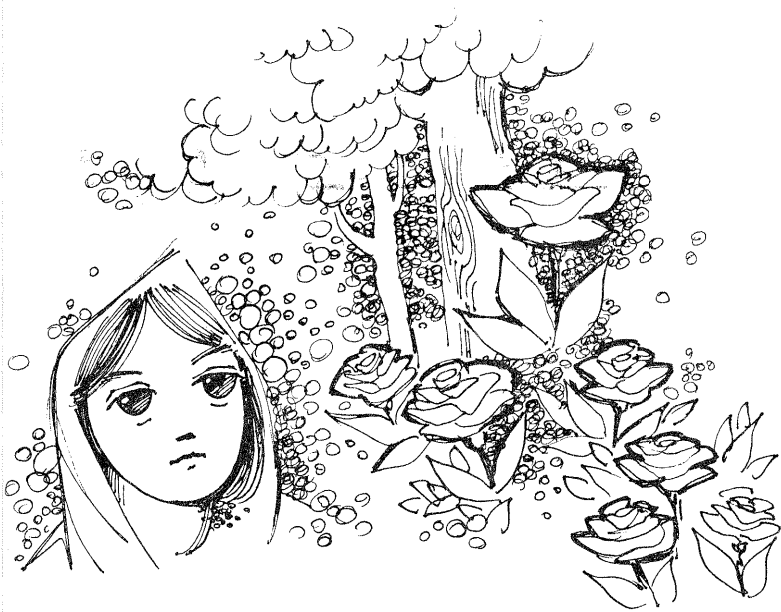
فوراً شنل بلند و سفیدش را دور نوزاد مونقره‌ای پی‌چید و به امید اینکه از دست باد خلاص شود، از جا بلند شد تا خود را به قصر برساند که شنید، جارچیها مژده می‌دهند! جنگ تمام شده و شاه با فتوحات فراوان، برمی‌گردد.

ملکه که انتظار شنیدن چنین خبری را درست در چنان لحظه‌ای، نداشت، برای نجات جان نوزاد مونقره‌ای، ناگهان تصمیم عجیبی گرفت.

باد هم چنان می‌وزید و رودخانه متلاطم بود که مادر، نوزاد بسیار زیبایش را درون سبدی که بهمراه داشت، گذاشت و به آب سپرد.

* * *

امین با محبت به پشتم زد و گفت: «تا همین جا را داشته باش، بقیه اش را بعداً برایت تعریف می‌کنم، حالا، بدو برو مشق‌هایت را بنویس.»





هدیه گل سرخ

پشتم را به درخت داده بودم و لواشک آلسوق می‌زدم که یکی، با آرنج، به پهلویم کوفت.

— «اوخ!» پهلویم را گرفتم.

و زهرا با همان لحن طلبکارانه شکوه‌آمیز، گفت:

«اوهو، چرا اینجا قایم شدی؟»

دو دستی، آنچه می‌خوردم، جلویم گرفتم، او با همان سر و روی ناراضی، همه لواشک را گرفت و با غرغر ادامه داد: «آره می‌خواهی خرم کنی! لواشک به چه دردم می‌خورد، من مرغم و بابام را می‌خواهم، الان، شش روز است که پری مهربان غیب شده...»

منکه، واقعاً باور کرده بودم که گم شدن خانم معلم و بابا و مرغ زهرا، زیر سر من است. با لحنی که پراز احساس گناه بود گفتم: «زهرا، من هر شب دعا می‌کنم، اما انگار،

پری مهربان دلش خیلی شکسته...!!»
 زهرا، حرفم را برید: «توی آن قصه، اگر پری مهربان
 غیب می‌شد، پینوکیو چکار می‌کرد؟»
 یک فکری کردم و مثل کسی که کشف بزرگی کرده
 باشد، دستهایم را ذوق زده بهم زدم و گفتم: «آخ،
 جانمی جان، فهمیدم!»

* * *

ظهر، بدوبدو بخانه آمدم و یگراست به سراغ درخت
 نارنج رفتم، لب باغچه دو زانو نشستم، دستهایم را به سینه
 فشردم و در برابر درخت نارنج، قسم خوردم که هیچ وقت
 حرفهایی را که نباید بزنم، به زبان نیاورم.
 درخت نارنج، خندید و گفت: «این جوری فایده ندارد،
 باید یک کار خوبی هم بکنی!»

تنها کار خوبی که بنظرم می‌رسید، رفتن به اتاق بابام و
 آزاد کردن پرنده بیچاره بود که آنهم امکان نداشت، چون در
 اتاق بابام، همیشه قفل بود.

تا شب، به امید بدست آوردن دل فرشته مهربان، هر
 کاری مامانم می‌گفت، با سر— انجام می‌دادم. اما، بنظرم
 هیچ کدام کار بدرد بخوری نمی‌آمد. و شب با اینکه اصلاً
 خوابم نمی‌آمد، زودتر از همیشه به رختخواب رفتم. تا لحاف
 را سرم کشیدم، یاد حرف بابا بزرگ افتادم و فکر کردم،
 گلی که توی دل پری مهربان بوده، بخاطر حرف من

شکسته... ناگهان، یادِ دختر مومشکی و سفید رویی افتادم که روز اول مهر دیده بودم و فکر بکری به کله ام زد.

* * *

صبح، با برف بی‌موقعی که روی درختها، لب هره و پشت درها نشسته بود، حسابی غافلگیر شدم، با پا، لحافم را به گوشه‌ای که رضا خوابیده بود، پرت کردم و جیغ و ویغ کنان از جا پریدم و خودم را به حیاط انداختم.

باغچه، زیر برف خوابش برده بود، حوض، یک یخ کلفت بسته بود و درخت نارنج، عین عروسها، سر تا پا سفید پوشیده بود. با تحسین، نگاهی به سر تا پایش انداختم و گفتم: «اما خیلی خوشگل شدی!» و او در جواب، تهدید کنان گفت: «من، نمی‌خواهم خوشگل بشوم، بهت بگویم، اگر زمستان توی حیاط تنهایم بگذاری، از لج تو هم که شده، خشک می‌شوم.»

او، همیشه اول زمستان، همین قدر بد اخلاق می‌شد. برای اینکه دلش را بدست آورده باشم، دستهایم را دور کمرش حلقه کردم و گفتم: «تو بهترین دوستمی، از اینجا تا آسمانها دوستت دارم!»

درخت نارنج که خیلی آسان گیر بود، فوراً سرخُلُق آمد و من در گوشش زمزمه کردم که برای برگرداندن پری مهربان، چه تصمیمی گرفته‌ام!

او جواب داد: «فکر خوبی کردی، اما، اگر از من

می‌پرسی، گل سرخ، به این آسانی، گلش را بدست کسی نمی‌دهد! مگر، رضا یادت رفته؟!»

اما نه، خوب هم یادم بود، رضا که از زور و بازویش خیلی مطمئن بود، با مریم، سربیک بسته آدامس، شرط بست که دور از چشم امین، یک گل را بچیند، اما، نه تنها شرط را باخت که دستش هم بدجوری خون افتاد.

از درخت نارنج جدا شدم، به طرف گل سرخ آمدم، بوته زیبا، مثل یک ملکه، با جذبه شاخ گلش را روی دیوار اتاق بزرگه، به نمایش گذاشته بود. با ستایش، مدتی تنها گل درشت و مخملی رنگش را که مثل روز اول، شاداب و با طراوت بود، تماشا کردم و برای اینکه چیزی گفته باشم، من من کردم: «امسال، زودتر از پارسال زمستان شده!»

گل سرخ وانمود کرد، حرفم را نشنیده، فهمیدم حرف بی‌خودی زدم، زود دست و پایم را جمع کردم و بریده، بریده گفتم: «این زمستان، مثل اینکه خیلی سرده...! گلها... یخ... نمی‌کنند؟»

او که معمولاً کم حرف می‌زد، با صدای ظریف و کشاداری جواب داد: «زمستانِ امسال که چیزی نیست! من، صدای پای چند تا زمستان را می‌شنوم که مثل یک لشکر سرباز، گروپ، گروپ، دارنده‌طرف مامی آیند، وقتی آنها به اینجا برسند، درختها را می‌شکنند، گلها را می‌کنند! آنها حتی به ماهیهای حوض و پرنده‌های آسمان هم رحم نمی‌کنند...!»

دیگر، نگذاشتم ادامه دهد، برای اینکه اشکم سرازیر نشود، بزحمت بغضم را فرو دادم، محکم، پایم را به زمین کوفتم و با قاطعیت گفتم: «در خانه را می بندم و راهشان نمی دهم! تازه، اگر ما زورمان نرسد، از بابا بزرگ هم کمک می گیریم، بابا بزرگ گلها را خیلی دوست دارد، او نمی گذارد باغچه بمیرد!»

گل سرخ که برخلاف ظاهر ساکت و مغرورش، خیلی مهربان بود، با همان صدای ظریف، اما محبت زیاد، گفت: «لیلا کوچولو، زمستان وقتی می آید، همه جا را می گیرد و بابا بزرگ تنهایی زورش به زمستانها نمی رسد!»
با دلخوری پایم را بزمین کوبیدم و گفتم: «ولی، بابا بزرگ می تواند!» و برای اینکه اشکهایم را که دوباره سرازیر شده بود نبیند، فوراً، رویم را برگرداندم تا به طرف در حیاط بروم که گل سرخ صدایم کرد.

بی آنکه سرم را از زمین بردارم، دو سه قدم به سمتش برداشتم و او با محبتی که بی سابقه بود، گفت: «تو، امروز یک چیزی می خواهستی بگویی! نگفتی!»
مخصوصاً گفتم که یادم نیست و او ادامه داد: «ولی، من دیشب صدایت را شنیدم! فکر می کنم خانم معلم هم شنید!»

با شرمندگی گفتم: «ولی، می خواستم گل ترا به آن دختره بدهم، تا برای فرشته مهربان ببرد!»

— «ولی به نظر من، بخودش بدهی بهتر است»
 وقتی به مدرسه رسیدم، تازه زنگ خورده بود و بچه‌ها،
 صف نیسته به کلاس می‌رفتند، زهرا که هنوز مشغول برف
 بازی بود با دیدن من، بدو بدو خودش را رساند و گفت:
 «مژده! مژده! پری مهربان دوباره ظاهر شده است!»
 خانم، وقتی گل سرخ مخملی را می‌گرفت، اشک توی
 چشمهای آیش حلقه زده بود. با صدایی که مثل آواز بهار
 بود، گفت: «لیلا جان، دیشب، خیلی یادت بودم و صبح،
 وقتی بیدار شدم، خوب خوب شده بودم!»
 یک دفعه چنان شادی بزرگی دلم را پر کرد که همانجا،
 برای گل سرخ شعر گفتم:

وقتی زمستان گذشت برف آب شد سرما رفت
 وقتی بهار رنگارنگ آمد
 و تو، لباس سرخت را دوباره پوشیدی
 من، گل دلم را می‌چینم و به مویت می‌زنم
 اما، اگر آن زمستانها آمدند و بهار نیامد
 گل دلم را می‌چینم
 به شاخ خشک سینه‌ات می‌زنم
 تا هر کس ترا می‌بیند
 بهار را باور کند.

مادر بزرگ

آفتاب از شیشه‌های کوچک پنجره کلاس می‌گذشت و به سر و شانه و دست، حتی کتابم می‌تابید.

خانم معلم، آخرین فصل سال را درس می‌داد. از پنجره به حیاط که با تنبلی، لحاف برف را سرش کشیده بود و زیر آفتاب لم داده بود، نگاه می‌کردم که خانم معلم پرسید: «در زمستان، چه اتفاقی برای درختها می‌افتد؟»

قبل از اینکه، تکانی بدستم بدهم، شیرین، مثل همیشه، دستش را بالا برد و بدون اینکه، منتظر اجازه خانم معلم بشود با احساس اطمینانی که فقط شاگرد اولها به سواد خودشان دارند، جواب داد: «خانم اجازه، برگهایشان می‌ریزد و میوه‌هایشان تمام می‌شود و بخواب می‌روند.»

با خودم گفتم: «عجب حرف زوری می‌زند»، بدون اینکه اجازه بگیرم به نشانه مخالفت، از جا پریدم و با

اعتراض گفتم: «نه خیر، هیچم نمی‌خوانند! تازه، بعضی از آنها میوه هم دارند!» و ادامه دادم: «همین نارنج ما، خودش ده تا نارنج دارد، تازه اگر می‌خوانبید، چطوری آواز می‌خواند؟! چطوری حرف می‌زد؟!»

شیرین که بی‌صبرانه منتظر تمام شدن حرفم بود، از آن طرف گفت: «اولاً که درختها زبان ندارند، چون آم‌ نیستند، دوماً، بابام می‌گویند، فقط بچه‌هایی که عقلشان کم است یا هنوز بچه مانده‌اند، یا کسی را ندارند که برایشان قصه بگویند، برای خودشان از این قصه‌ها می‌گویند تا خودشان را خوشحال کنند. بنظر ما که همه حرفهای لیلا دروغ است...»

یک هو، چنان دلم سوخت که اشکم درآمد. با انفجاری از خشم، پایم را به زمین کوبیدم و دردم فریاد زدم: «من... هیچ وقت... دروغ... نمی‌گویم...»

خانم معلم با تشرخیزی شیرین را نشانده و روبه من گفت: لیلا شکوفه — او هر وقت می‌خواست به من حرف جدی و مهمی بزند، مرا این طوری صدا می‌کرد — تو دیگر بزرگ شده‌ای، دختری که به مدرسه می‌آید، حتی شعر به آن قشنگی می‌گوید، باید، باید یاد بگیرد که به هر حرفی جواب درست بدهد، تنها، آدمهای ضعیف با جیغ و گریه جواب می‌دهند، کسی که از خودش مطمئن است می‌ایستد و با شجاعت از حرفی که زده، دفاع می‌کند.»

خانم معلم راست می‌گفت. فوراً، خاموش شدم و برای اینکه ثابت کنم واقعاً بزرگ شده‌ام، در جواب گفتم: «خانم اجازه، آخر، ما که زورمان نمی‌رسد، درخت نارنجمان را برداریم، بیاوریم مدرسه، نشان بچه‌ها بدهیم تا باور کنند!» خانم معلم گفت: «ولی، تومی توانی بچه‌ها را ببری خانه‌تان و درخت را نشانشان بدهی!» «غیر از شیرین که همیشه با اطمینان، مرا دروغ گو خطاب می‌کرد، هیچ کس علاقه‌ای به دیدن درخت نارنج نشان نداد.

* * *

سر کوچه که رسیدیم، شیرین با نوک پا، لگدی به برفها که کپه شده بودند زد و مثل خانم معلمها گفت: «ببین، آدم تا چیزی را نبیند، نباید باور کند!» من با یک دندگی جواب دادم: «نخیر! هیچم این حرف درست نیست!، پس گوش به چه درد می‌خورد؟...» که پشت در خانه، صدای آشنایی، مرا متوقف کرد. مادر بزرگم با خاک انداز، کرت، کرت، برفهای دم راهرو را پاک می‌کرد و با کج خلقی به زمین و زمان و برف و سرما فحش می‌داد. هراسان پریدم، با هر دو دست، جلوی در را گرفتم و با التماس به شیرین گفتم: «امروز، نمی‌توانم درخت نارنج را نشانت بدهم، فردا فردا...» او، بدون اینکه مجال دهد حرفم تمام شود، نگاه تحقیرآمیزی به سر تا پایم انداخت و با بی‌رحمی کودکانه‌ای

گفت: «خودم که از اول می‌دانستم، همه‌اش دروغ است، همان روز اول، هرچی درباره درخت نارنج گفتمی، برای بابام تعریف کردم. بابام گفت: «هیچ وقت این حرفها را باور نکنم!» و گفت: «تویا دروغ گویی یا زیاد خواب می‌بینی...!»

و در حالیکه فاتحانه کیفش را تکان می‌داد و لبخند می‌زد، مثل سایه، از برابر چشمهای مبهوت و هاج و واج من گریخت.

از صدای خاک انداز که برفها را جابجا می‌کرد، معلوم بود که مادر بزرگ به قسمت دیگر حیاط رفته، مثل کاغذ، خودم را نازک کردم و با احتیاط، از شکاف در بداخل خزیدم و قبل از اینککه دیده بشوم، خودم را به آشپزخانه انداختم. از بخت بد، باز هم مادر نبود، لابد خرید رفته بود. نهارمان سر اجاق، قُل قُل می‌جوشید، بخار مطبوع قرمه سبزی، شیشه‌ها را تار کرده بود. با نوک انگشت، گوشه‌ای از شیشه را پاک کردم، مادر بزرگ آن‌ور حیاط ایستاده بود، یک دستش را به کمرش زده بود و با دست دیگر، برای آسمان خط و نشان می‌کشید. با حسرت، بوی مطبوع غذا را فرو دادم و بی معطلی، خودم را به طرف ظرف شویی انداختم، در چنین روزی، بهیچ وجه نمی‌شد از زیر کار در رفت.

نوبت، به استکان و نعلبکی‌ها رسیده بود که شیون ناگهانی نوید، چنان دست پاچه‌ام کرد که نفهمیدم

چطوری، خودم را به اتاق رساندم! همه وحشتم از آن بود که یکی از زنبورهای گنده، نیشش زده باشد یا آب جوشِ سماور، روی دستش ریخته باشد.

در را که باز کردم، مادر بزرگم را دیدم، با خشونت، ملحفه‌ای را که از زیر نوید جمع می‌کرد، و در همان حال می‌غرید: «بچه خرس گنده، هنوز جاییت را خیس می‌کنی!... درستت می‌کنم، مگر مادرت خون کرده...» و با دست، چند ضربه محکم به پای داداشم زد.

منکه تا آن لحظه، مثل موش، خودم را به دیوار چسبانده بودم و می‌لرزیدم، از دیدنِ برادرِ کوچکم که از ترس، نفسش بند آمده بود، طاقتم تمام شده، جیغ زدم: «داداشم را ول کن... داداشم را نزن!» و مثل گلوله خودم را بطرفش انداختم. بچه معصوم را که از ترس کبود شده بود، به سختی از جا کندم. بچه کوچک در حالیکه صورت خیسش را به گردنم می‌فشرد با حق‌هاق نالید: «لالا ژد...!»

من با صدایی که از غیظ و هیجان گرفته بود، بر سر مادر بزرگم بانگ زدم: «دوستت ندارم، دوستت ندارم، چرا داداشم را زدی؟! صبر کن، شب به بابام می‌گویم، یاالله، اگر راست می‌گویی، من را هم بزن، هیچم ازت نمی‌ترسم.» مادر بزرگ، برخلاف انتظارم، گوشه‌های ملحفه را گرفت و بی‌آنکه نگاهی به ما بیندازد، از در بیرون رفت.

مادر بزرگ، شخصیت عجیب و مردانه‌ای داشت، قد بلند و درشت اندام بود، توی کوچه ما، همه زن‌ها، حتی مردها، ازش حساب می‌بردند. بارها دیده بودم، وقتی از سر کوچه پیدایش می‌شد، پسر بچه‌ها که مشغول توپ بازی بودند، یک دفعه، پا به فرار می‌گذاشتند! با این وجود، مادر بزرگ وقتی از در وارد می‌شد، گله‌مند، چادرش را تا می‌کرد و می‌لندید: «آهه‌آه، که چقدر این خدا نان خور دارد، کاش یک بادی می‌آمد، یک خورده از این پسر بچه‌ها را با خودش می‌برد، مردم، اقلأ یک نفس راحتی می‌کشیدند.» و بی‌اعتنا به رضا که خون‌خونش را می‌خورد، سر من داد می‌زد: «بچه! زل زدی کجا را نگاه می‌کنی؟ آن مدرسه خراب شده‌ای که می‌روی، یادت نداده چطوری یک چایی درست کنی؟»

مادرم جواب می‌داد: «چای حاضر است، الان خودم می‌آورم.»

مادر بزرگ می‌غرید: «ده، باز هم که واستادی، برو به مادرت کمک کن.»

اگر، احتمالاً همان موقع، صدای ساز امین شنیده می‌شد، با کج خلقی رو به مادرم می‌گفت: «این زرزر دیگر از کجاست؟ بگو خفه‌اش کنند، سرم رفت.»

مادر بزرگ با خودخواهی، امین را آن بی‌کاره صدا می‌کرد و رو به مادرم می‌گفت: «بدت نیاد مادر، تو،

بچه تربیت کردن بلد نیستی! و الا، چه معنی دارد، مرد گنده این جورى باشد؟!» و ادامه می داد: «خدا، آن بابام را بیامرزد، اگر او مرد بود، اینها چی هستند؟! یادم می آید، وقتی بلند صدایم می کرد، یک هفته دل پیچه داشتم و تا زنده بود، هیچ وقت جرأت نکردم توی چشمهایش نگاه کنم. اما، حالا، این بچه نیمه وجبی — منظورش رضا بود — می خواهد آدم را بخورد.»

مادرم با نرمش می گفت: «حالا چایی تان را بخورید، حالا روزگار عوض شده، حالا دیگر نمی شود بچه ها را توی شیشه کرد!»

— «خوب هم می شود، اگر زیر دست خودم بزرگ شده بودید، حالا می دانستید بچه تربیت کردن یعنی چه!...» مادر بزرگ به همه بدوبیراه می گفت، اما به بابا بزرگ که می رسید، از ترس مامانم، سکوت می کرد.

مادر بزرگ از آنجایی که آدمیزاد بود، گاهی مثل همه آدمها، سر خلق می آمد و نسبتاً دوست داشتنی می شد. یکی از این دفعات، مریم جسارت کرد و پرسید: «مادر بزرگ، بابا بزرگ، چطوری شما را پیدا کرد؟»

و او با غرور جواب داد که او بابا بزرگ را پیدا کرد. یکی از روزهای گرم تابستان، بعد از تمام شدن دروی گندمها به خانه برمی گشته که دختر یکی از رعیتها به او مرد قد بلند و خوش سیمائی را نشان می دهد و می گوید، او پسر

میرزا اسماعیل خوشنویس است که از شهر برگشته، می‌خواهد در ده مدرسه باز کند و مادرش، دربدر برایش دنبال یک دختر خوب می‌گردد. مادر بزرگ تا این را می‌شنود، بجای اینکه برود خانه، یک راست به طرف امامزاده می‌رود و نذر می‌کند که اگر آن مرد به خواستگاریش بی‌آید، یکی از لباسهای قشنگش را به دختر متولی امامزاده بدهد. دو روز بعد، نزدیک غروب، پدرش که همیشه با توپ و تشر حرف می‌زده با صدای ملایم‌تری، بانگ می‌زند: «ضعیفه - او، همیشه زنش را این طوری صدا می‌کرده - دست دخترت را بگیر، بیا اینجا!» پدر مادر بزرگ، بی‌آنکه به دخترش نگاه کند و یا از او نظری بخواهد، گفت: «میرزا اسماعیل خوشنویس اینجا بود، ما هم ردش نکردیم.»

اما، مادر بزرگ دو هفته بعد از عروسی، همه کتابهای بابابزرگ را در جوی آب ریخت، قلمهای چوبیش را شکست و بحالت قهر به خانه پدرش رفت.

مادر بزرگ مدتی بعد، بخانه شوهرش برگردانده شد، اما هرگز جنگ را ول نکرد. او همیشه، پدر بزرگ را تهدید می‌کرد که اگر مدرسه و درس دادن و کاغذ سیاه کردن را ول نکند، او را برای همیشه بگذارد و برود! و بالاخره، وقتی سومین بچه اش تنها یک سال داشت، خانه بابابزرگ را با بچه‌هایش انداخت و برای همیشه رفت.

آن شب، مادر بزرگ که نمی‌توانست بیکار بنشیند، از تکه‌های پارچه دستگیره می‌دوخت که امین وارد شد. مادر بزرگ که مخصوصاً خودش را به نشیندن می‌زد، وانمود کرد، سلام امین را نشنیده، امین، بلندتر سلام کرد و لبخند زنان نوید را که وسط اتاق می‌پلکید در آغوش گرفت و خطاب به من گفت: «لالا جان، چرا اخم کرده‌ای؟»

مادر بزرگ که همیشه، نگرانِ لوس شدن بچه‌ها بود، در حالیکه سوزن را در دستگیره فرو می‌کرد، عین بچه، ادای امین را درآورد.

امین حرف مادر بزرگ را نشنیده گرفت و به من گفت: «بیا برویم بالا، برایت یک قصه بگویم.»

بی‌معطلی از جا پریدم و دنبال امین که نوید را در آغوش می‌فشرد، راه افتادم. مادر بزرگ، با لحن کینه‌توزانه گفت: «هان، مثل توله سگ دنبالش بدو، اگر بچه من بودی، مثل آرد نرمت می‌کردم!»

در حالیکه به دسته گل نرگسی که کنار کتابهای امین بود، خیره مانده بودم، گفتم: «امین، تو هم بزرگ بشوی، مثل بابا بزرگ عروسی می‌کنی؟»

امین با خنده جواب داد: «آره»

از جا پریدم و با تعجب گفتم: «پس کتابهایت، این سازت... او که همه را می‌ریزد دور!»

امین از ته دل خندید، و با محبت پرسید: «یادت

هست، آن قصه را تا کجا برایت تعریف کرده بودم؟ حالا بقیه اش را می‌گویم»

* * *

سبد چوبی، رفت و رفت تا به جنگلی در هندوستان رسید. آنجا لب آب، مرد کهن سال و جهان‌دیده‌ای سالها بود که تک و تنها زندگی می‌کرد و در این دنیا هیچ آرزویی نداشت، غیر از اینکه فرزندی داشته باشد، تا همه دانش و تجربه اش را به او بسپارد و با خیال راحت از این دنیا برود.

مرد پیر، سه روز بود لب آب، ساکت و صامت نشسته بود، دعا می‌کرد، که یکباره، نسیم ملایمی به صورتش خورد، تا چشمش را باز کرد، یک سبد کوچولو را دید که بین گلبرگهای یک نیلوفر بزرگ آبی، گیر کرده بود.

مرد خردمند از آنجایی که زبان گلها را بخوبی بلد بود، از نیلوفر خواش کرد که اندکی گلبرگ‌هایش را جمع کند، تا راه قایق کوچک، باز شود.

مرد پیر در سبد را باز کرد، چنان از دیدن نوزاد شگفت زده شد که از خوشحالی سه بار پیشانی‌ش را به خاک گذاشت و خدا را شکر کرد. دختر کوچولو را در آب رودخانه غسل داد و خطاب به طفل خردسال که صورتش عین ماه می‌درخشید، گفت: «ای فرزند، توفیق به نیلوفر آبی شباهت داری و دختر کوچک را لی لی نامید و همان موقع لی لی را برداشت به پیش ماده آهوئی که تازه بچه دار شده

بود برد و از او خواهش کرد، دختر کوچولو را شیر بدهد. به حیوانات درنده گفت، مواظبش باشند و از بچه میمونها خواست که بازیش بدهند و پرنده‌ها را وادار کرد، برایش قصه بگویند. و به این ترتیب بود که زندگی شیرین و آسوده شاهزاده خانم مونقره‌ای در جنگل، شروع شد.

لی لی کوچولو، با زیبایی فراوان و مهربانی بی‌حد و حصرش، چنان مورد محبت حیوانات جنگل بود که اگر یک روز، دیر از خواب بیدار می‌شد، یک لشگر بچه آهو، توله خرس، بچه میمون و جوجه پرنده پشت در کلبه، صف می‌کشیدند و دختر مونقره‌ای را برای بازی، صدا می‌کردند، لی لی، قبل از اینکه دنبال آنها برود، می‌دوید پدر پیر و مهربانش را لب آب پیدا می‌کرد و با ادب و احترام کنارش می‌نشست، مرد کهنسال، همان‌طور که نشسته بود، دست در آب می‌کرد مشتی آب به سر و صورت دخترک می‌ریخت، پیشانیش را می‌بوسید و سپس، او را روانه بازی می‌کرد.

شاهزاده لی لی از صبح تا شب، در جنگل بازی می‌کرد و شب خوشحال و خندان برمی‌گشت، سر نقره‌ایش را روی پای پیر مرد می‌گذاشت و به قصه‌های شیرین او گوش می‌داد تا خوابش می‌برد. شاهزاده در چنین خوشی و آرامشی، شش تا بهار را پشت سر گذاشت تا بهار هفتم رسید. روز اول بهار، لی لی زودتر از همه اهالی جنگل بیدار شد، اما، پدر پیر و مهربانش را در کلبه ندید.





خواب لایلا

با امین در راه خانه پدر بزرگ بودیم برف دوباره گرفته بود، باد زوزه کشان در میان درختها می پیچید و ذرات غبار مانند برف را به سر و رویمان می پاشید، سوز برف و پستی و بلندیهای راه آنقدر بود که بزحمت می توانستیم قدم از قدم برداریم. با ناامیدی دست امین را گرفتم و فریاد زدم «پس چرا نمی رسیم مگر خانه پدر بزرگ گم شده؟ اما جوابی نشنیدم وحشت زده فریاد زدم» امین... امین «صدایم در میان همه بوران گم شد. دستم خالی بود برگشتم تا امین را پیدا کنم، برف رد پاها را پوشانده بود. نمی دانستم از کدام طرف بروم با پریشانی چند قدم دیگر برداشتم و قبل از اینکه بتوانم زانویم را از برف درآورم با صورت بزمین خوردم. یکی از آن زمستانها از راه رسیده بود و من باید هر طور شده پدر بزرگ را خبر میکردم، اما چطور؟! صورتم را که بشدت

می سوخت از روی برف برداشتم و به سختی برخاستم. پیش رویم سرخی کم رنگی به چشم می خورد. نمی دانستم جای پای خون آلود یک پرنده تیر خورده است یا یک گل سرخ درشت پر پر شده است، هر چه بود ردش را گرفتم. وقتی گلبرگ ششم تمام شد عطر آشنایی به مشام خورد با همه وجود فریاد زدم باباجون... بابا... جون... .

اما جوابی نیامد به کندی پایم را از برف بیرون کشیدم به طرف باغ آشنا که از برف سفیدپوش بنظر می رسید رفتم پیر مرد بلند قامت و خمیده ای با جلیقه مشکی، شلوار گشاد و شب کلاه سیاه پشت به من روی درختچه گل سرخ خم شده بود و مشغول چیدن تنها گل سرخ آن بود. دوباره فریاد کشیدم باباجون... جون... .

اما وقتی پیر مرد رویش را برگرداند، از وحشت نفسم بند آمد. او پدر بزرگ من نبود... پیر مردی با چشمهای سیاه و ترسناک بود که مثل کلاغ روی برفها می دوید و از گوشه مشتش خون می چکید، با همه قدرتی که داشتم خودم را به طرفش انداختم تا گل را پس بگیرم اما وقتی خودم را به او رساندم با نیروی عجیبی به سینه ام کوفت و مرا با صورت به روی برفها انداخت وقتی سرم را از زمین برداشتم، گل برگهای گل سرخ را دیدم که پشت سرش یک راه باریک و قرمز ساخته بود.

برف دوباره گرفته بود، بوران در میان درختها زوزه کشان می پیچید و ذرات غبار مانند برف را بر سر و روی ما می پاشید. بچه ها، روی برفها لیز می خوردند و سر و صدایشان، گوش فلک را کر می کرد، با گردن کج و پشت خم پایم را روی برفها می کشیدم که یکی جیغ زد: «لیلا، بیا بازی!»

بی آنکه رویم را برگردانم، به سمت کلاس رفتم و خودم را به بخاری چسباندم.

چقدر همه جا سرد بود، احساس می کردم همه استخوانهایم می لرزد. خودم را به بخاری بیشتر چسباندم و هر دو دستم را دور بخاری حلقه کردم. حیف که مادرم همیشه سرش شلوغ بود، و إلا صبح، سرم را روی سینه حتی پایش می گذاشتم و خواب ترسناکم را برایش تعریف می کردم.

— لیلا.. «بی اختیار از جا پریدم. شیرین، غش غش خندید و گفت: «چرا بخاری را بغل کرده ای، وای! عین حاجی فیروز شده ای!» بدون آنکه جوابش را بدهم، سرم را برگرداندم. اما او با سمجی آمد پشت سرم و ادامه داد: «راستی، باز هم دیشب با بابام درباره تو حرف زدم، بابام گفت اولاً شعر آن جوری نمی شود! تازه بشود، تو نمی توانی آن شعر را گفته باشی، از توی دفتر داداشت یا خواهرت برداشتی یا از یکی شنیدی، خیال می کنی خودت گفتی! درست مثل درخت نارنج که خیال می کنی وجود دارد و

حرف می زند!...»

با عصبانیت از جا پریدم و داد زدم: «ولی، درخت نارنج من، هم وجود دارد، هم حرف می زند و تازه، شعر...»
 اما، شیرین نگذاشت حرفم تمام بشود، شانه اش را بالا انداخت و با سنگدلی گفت: «به من چه، من گفتم! حالا هی از این حرفها بزن، آخر سر، خانم مدیر و ناظم می فهمند که تو بچه کوچولو هستی، می برندت کودکستان!»
 از این حرف، چنان جا خوردم که برای چند لحظه، حرف زدن یادم رفت، مدتی بربر به شیرین نگاه کردم و بعد با قاطعیت گفتم: «من کودکستان نمی روم»

* * *

آخر زنگ دوم، مبصر کلاس پنجم که درست هم قد زهرا بود، دم کلاس دنبالم آمد. خانم شیوا با صمیمیت، لبخندی زد و گفت: «لیلا جان، برو دفتر، خانم مدیر با تو کار دارند. ناگهان، همه خون بدنم به صورتم دوید و ضربان قلبم تندتر شد. بی اراده، کیف و کتابم را برداشتم و مثل محکوم می که بطرف جوخه آتش برده می شود، با قدمهای لرزان، خودم را از کلاس بیرون کشیدم. پیشاپیش می دیدم که مرا به کودکستان برده اند، شیرین، دارد قاه قاه می خندد و می گوید دیدی! رضا، اول دلش برایم می سوزد، هیچی نمی گوید، اما بعد که جوابش را دادم، برای اینکه لجم را درآورد، کودکستانی یا بچه کوچولو صدایم می کند، اما، بدتر

از آن این است که هر روز خانم معلم را نمی بینم، زهرا هم دیگر با من بازی نمی کند. بنظرم رسید، خانم مدیر می گوید: «بین لیلا به شرطی که قول بدهی، دیگر از این حرفه انزنی و قبول کنی که درخت نارنج حرف نمی زند، به کود کستان نمی فرستمت...»

«... بچه چرا اینجا تو سرما و ایستادی...؟! داری با خودت چه می گویی؟!» خانم مدیر، درست بالای سرم ایستاده بود.

با جسارتی که اصلاً از خودم باور نمی کردم گفتم: «خانم ما وسایلمان را آوردیم، برویم کود کستان.»

خانم مدیر که رنگ موهایش عوض شده بود، غش غش خندید و گفت: «بچه جان مگر خل شدی؟! «و از دستم کشید و مرا به دفتر برد. منکه از جسارت ناگهانی خودم، بشدت جا خورده بودم با سر و روی خجول و پاهای لرزان، پشت خانم مدیر ایستاده بودم و به نوک پوتین هایم که پارسال مال رضا بود، زل زل نگاه می کردم که شنیدم یکی می گوید: «همین بچه است؟»

خانم مدیر با لحنی که تا بحال از او نشنیده بودم، جواب داد: «بعله.»

و صدایی که از گوشه دفتر می آمد و متعلق به خانم ناظم بود، ادامه داد: «به قد و بالای فسقلش نگاه نکنید، یک

اعجوبه‌ای است.»

از شنیدن لغت اعجوبه که من را یاد فحشهای مادر بزرگم می‌انداخت، خونم به جوش آمد. نزدیک بود یک چیزی بگویم که دستی با مهربانی، چانه‌ام را بلند کرد، با لجاجت، چشمهایم را به زیر دوختم و چانه‌ام را از دستی که نمی‌دانستم متعلق به کیست، آزاد کردم و یک قدم به عقب رفتم، اگر دست مال خانم ناظم بود با یک سیلی آبدار، حالم را جا می‌آورد. پس، خانم ناظم نبود، چون آن دست با نرمش سرم را نوازش کرد و با صدای خندان و گرمی گفت: «واقعاً که اعجوبه‌ای هستی!» آن قدر، این جمله با شیرینی و لطف ادا شد که معنای اعجوبه را یکسر، برایم عوض کرد وقتی چشمهایم را حق شناسانه بلند کردم، روبرو، پیرمرد کوتاه قد و باریک اندامی را دیدم، او با موهای کم پشت و سفید، چروکیده و چشمهای ریز و شوخش که از بالای عینک به من دوخته شده بود، دوست داشتنی و آشنا جلوه می‌کرد که حس کردم، قبلاً او را جایی دیده‌ام.

پیرمرد مهربان، یک صندلی گذاشت، جلویم نشست و با همان لحن پر محبت گفت: «خوب، بگو بینم، می‌توانی زمستان را هم به قشنگی بهار، نقاشی کنی؟» می‌خواستم بپرسم، نقاشی من را کجا دیده که او یک کاغذ بزرگ با دو تا مداد جلویم گذاشت. یک باغ پوشیده از برف کشیدم که

آخرین گلِ سرخش را کلاغ سیاهی به نوک گرفته بود و از باغ می برد. از منقار کلاغ خون می چکید، اما روی زمین، گل برگهای گل سرخ، یک راه باریک ساخته بودند. وقتی کارم تمام شد، پیر مرد هیجان زده گفت: «آفرین باباجان... مرحبا.. مرحبا!!!»

* * *

بعد از زنگ تفریح، وقتی بچه ها، بعاتت هر پنجشنبه، صف بستند تا بچه های زرنگ هر کلاس را تشویق کنند، خانم مدیر، اول از همه، اسم مرا خواند. خودم را مثل باد به ایوانِ مدرسه انداختم و خانم مدیر اعلام کرد، نقاشی بهارم در سراسر بخش اول شده و خانم معلم با صدای شیرینی گفت: «البته، لیلا شعر هم می گوید!»

دلَم می خواست بهوا بپریم و یک ماچ گنده برای خدا بفرستم، اما خوب، جلوی این همه آدم نمی شد.

آن روز که بنظرم می رسید، بزرگترین روز عمرم باشد، یک جعبه مداد رنگی که بنظرم بزرگترین جعبه دنیا بود، جایزه گرفتم. جعبه، آن قدر گنده بود که همه بغلم را پر می کرد و از دو طرف بازوهایم، بیرون می زد.

داشتن یک جعبه مداد رنگی، آرزویی بود که هرگز باور نمی کردم در بیداری به آن برسیم. در راه خانه، رقص کنان قدم برمی داشتم و با هر جستی که می زدم، با خیال راحت، برای خدا بوسه ای می فرستادم. حالا دیگر، حتی می توانستم

آن دو چشمِ آبیِ مهربان را هم نقاشی کنم، گل یاس را با عطرش و درخت نارنج را با آوازش، امین را با سازش و بهار را با همه رنگهایش، بیکشم. با این سی و شش رنگ، می توانستم هر چه دلم می خواست، بیکشم، یک باغ پر از گل سرخ برای باباجون، یک دلِ مهربان برای مادر بزرگ، یک لبخند گنده برای بابام و یک عالمه وقت برای مامانم، تا بتواند با خیال راحت به همه کارهایش برسد و آخر سر با خیال راحت، مهربانیش را با همه ما قسمت کند.

در رویا قدم برمی داشتم و در همان حال، بابام را می دیدم با خلق خوش، کنار اتاق نشسته، مامان، همه کارهایش را کرده، حتی ظرف هایش را شسته، لباس مرتبی پوشیده و با لبخندی که گرمتر از آفتاب بهاری است، کنار اتاق نشسته، اتاق بوی عطریاس می دهد، نوید، از گردن مامان و رضا از کولش آویزان است و من، سر به دامنش گذاشته ام.

